خلاصة لطائف الخيال



لطائف الخيال

لطائف الخیال

اگر دم از نا معموری رشد تر دامن نشستن اند منصف که و انتقامی از جنبد معذور وار ورطه ملامت دور نتوانند بود از آنجا که این مجموعه عیسی نفس و عطارد با نفس ناطقه انشا

سیما عظیم و مهری تمام مایل الفتی لا کلام است و سرخوشان باده هم بزم این مهوش روح افزای سیاه مستان نشأه جام سرشار صحبت این تشنه اهوش بار کیاب مخمور نشأ

نکته نکات نوادر انگیز دقیقی نسبه ربی کلمات شهد آمیز حلاوت بخش کام خواهش و تمنای عزت خدام کرام ذو النور والاحترام ثمر و شجره طوبای سیادت و نجابت ذریه

بیضای تاج نقابت هدایت کوکب دری برج افادت و افاضت دیباچه مجموعه مکارم اخلاق فهرست کتابخانه فضل و انفاق موسس اساس بذل و احسان مشید

بنای جود و دهشان چمن سرای حدیقه همیشه بهار معارف و حقایق دسته بندی گلهای رنگارنگ نکات و دقایق بیت الغزل سفینه دانش و بینش تاج منتخب افراد

مجموعه آفرینش صیرفی قدر دانی گوهرهای گرانبهای خیال مشتری قیمه سازی کالای کاسد ارباب کمال شیرازه بند اوراق پریشان دقیقه سنجی و دانشوری چراغ افروز

محفل خاموشان بزم سخنه دانی و نکته گستری عتبی جناب مقدس القاب خلف الصدق و دودمان مصطفوی سلاله امجاد خاندان مرتضوی اسرار محمد صالح الرضوی ادام الله تعالی

ظلال اقباله الی یوم الدین با وجود کثرت مشاغل دنیوی و صرف همت والا نهمت کسب معارف حقیقیه اخروی در فواصل اوقات تقید بانتهاز فرصت از هر گلشن

گلی نو شکفته و از هر مرغزاری سنبلی تازه پیوسته و از هر نهال ثمر کورش خیالی فراهم آورده گلدسته بسته بودند بخاطر دقایق ذخایر خدام و الا نظام معزی الیه رسید

که آن گلدستهای رنگین را که هر برگ گلشن آینه زیب نمای صورت احوال منتشر و هر شاخ سنبلش نمودار رشته مواصلت صحبت جلیس است یکجا جمع نموده بترتیب خاص

که هر آینه باعث تسهیل شناختن مقام هر یک از آنها تواند بود مرتب بلطایف الخیال ملقب سازند لهذا حسبه بنیتین این مرام حسب الاشاره خدام والا مقام

مشار الیه این فقیر حقیر بی بضاعت ابن محمد جعفر النصیری العنبقی محمد نصیر متخلص بنصرت این گلدسته بسته را که بطریق براعت استهلال محتوی است بر اسامی و تخلصات شعرای

که درین مجموعه اندراج یافته مقامه بیان ترتیب آن نموده بمضمون الاطاعة فوق الادب بقدم جرأت و جسارت بساط همای این گلشن نشأ و سرورند

امید از لطایف الطاف ارباب استعداد آنکه باستین کلک اصلاح غبار ذلت و فساد از چهره مقاصد آن پاک و منظور نظر ساخته باشند

بدانکه در زبان فارسی ابیات و اشعار از غزل و قصیده و غیر آنها بر دو نوع است یکی آنکه دستور عرب با حرف آخر بیت مصرعی داشته مکرر میسازند و ماقبل حرف آخر را

که روی میگویند حرکت و سکون آن را منظور داشته اند نهایت در طریقه عرب با همان حرکت و سکون روی منظور است و نوع منظور نیست مثلا کلمه کثیر و سر در را

باهم قافیه میکنند و در فارسی اگر حرف آخر غیر الف یا واو و یا حرف ساکن بوده باشد نوع روی نیز منظور میباشد مثل

در تکبیر و شمشیر و اگر روی غیر حروف ثلثه یا متحرک بوده باشد همان حرکت منظور است و نوع منظور نیست مانند

در لغت و محبت و مروت و امثال آن   آنکه در آخر بیت زیاده از یک حرف را مکرر و التزام نمایند

در آخر همه ابیات غزل و قصیده و غیر آنها مکرر منظور دارد مثل آنکه گویند نگار ما و بهار ما و قیاس میتوان نمود به

و در این نوع ثانی بعضی اول تکرارات را قافیه و ماتقدم را ردیف و جمیع حروف آخر را ردیف و تکرارات اول را قافیه مینمایند چه معنی ردیف و قافیه بحسب لغت با
نزدیک بهم و مفارقت و جدائی تفرقه ندارد و ازان جهت نوع اول را بعضی مردف منتهی و جمعی مقفا میگویند و نوع ثانی را مردف مقفا موسوم میسازند
چون این قاعده معلوم شد بدانکه درین کتاب ترتیب حروف آخر ابیات که ردیف یا قافیه است علی اختلاف القولین طریق سایر دواوین مضبوط و منظور
و در هر ردیفی از الف تا یا از حروف تهجی اگر از نوع اول بوده باشد ترتیب حروف روی که حرف قبل آخر است نیز ملاحظه شده چون سحر و شجر و سخر و اگر در روی
با هم مماثل باشد حرف سابق روی را اعتبار ترتیب آن ملاحظه شده مانند جگر و اگر و ذکر و شکر و همچنین اگر در روی و ماقبل نیز مماثلت داشته باشند حرف سابق
ما السابق با آنکه تغییر مماثل منتهی و ترتیب ملاحظه توانند منظور شده و در نوع ثانی با آنها که در نوع اول مذکور شد رعایت ترتیب اول تکرارات که امتیاز قوافی
بآن میباشد منظور رعایت حروف ماقبل اول تکرارات نیز بدستور نوع اول ملاحظه شده چنانکه صحرا میشود پیدا تماشا میشود پیدا و شب میشود پیدا و کوکب میشود
پیدا الحجب میشود پیدا و الفت میشود پیدا و برین منوال سایر ردیفها تا حرف یا و در هر ردیف غزلهائی که از نوع اول است اعم از آنکه هر نوع روی منظور یا غیر
منظور بوده باشد در وزن و قافیه متحد باشند حروف روی با حرف غیر مکرر آن ماقبل روی در ترتیب کتابت آنها رعایت شده و بعد از آن غزلهائی
که از نوع ثانی است مرقوم و بدستور مسطور فوق ترتیب نوع حرف تکرارات و حرف سابق آن اگر افراد و اجزای مختلف باشند رعایت شده غزلهائی که در
ردیف الف واقع در روی در آن مختلف است مثل صبا و هوا و فنا و سا مقدم ذکر شده و با ملاحظه ترتیب حروف روی مکرر آنکه غیر مطلع غزلهای
مختلف بوده باشد که در آن صورت نبی که در آن حرف روی لف باشد مثل قبل از هنر که در روی آن ماست نوشته شده چون صبا و دو تا و بعد از آن غزلهای
نوع ثانی ملاحظه ترتیب حرف روی یعنی حرف ماقبل حرف آخر و سابق آن با ترتیب قافیه یعنی اول تکرارات و حرف سابق و ما سابق آن مع المماثله مثل نگنجد اینجا
و کشد اینجا که حرف روی جیم است و اول تکرارات نون اول ملاحظه ماقبل نون که لام و میم است نمود و لام قبل از میم نوشته میشود و کشد اینجا و همو شد اینجا
که در روی ماقبل آن مشارکت بود و اول تکرارات که سین است از آنجا که ماتقدم اند هم ممتاز ندید بار رعایت ترتیب ماقبل سین که کاف و واو است
رعایت نوانده شده و نانده را بعد از اول مرقوم ساخته و هم چنین باغ اینجا و داغ اینجا و خال اینجا و بعد از آن لفظ اینجا که در روی ماقبل روی ممتاز ند چون آن اول
ثانیه بیش از ماثل یا است لهذا کلمه اینجا قبل الکلمه اینجا مسطور و قوافی بدستور منظور و مرقوم میشود مثل جا اینجا و کتاب اینجا
ت اینجا و زمین است اینجا و نیز اینجا و کنو اینجا و کشید اینجا و بعد از آن کلمه جدا منفصل روی آن که حرف نون است
میشود و سلسله جدا منفصل بعد از کلمه جدا باعتبار رعایت ترتیب حروف ماقبل روی که در اول حیثیت

علی هذا القیاس باقی الحروف الی آخره

دیگر آنکه ابیاتی که از شعرای مختلف در وزن و قافیه و ردیف متشاکل باشند بطریق غزل واحد متصل بهم بی فاصله مرقوم و اسامی شاعران در محاذات
بیت آن شاعر در حاشیه نوشته میشود با رعایت روی اگر از نوع اول بوده باشد و ملاحظه حرف سابق اول مکررات اگر از نوع ثانی بوده باشد بطریق که
سابقا مذکور شده و باختلاف وزن یا ردیف یا قافیه بجهة امتیاز از یکدیگر بفاصله کتابت میشود و هر یک از قسمین خواه متفق غیر آن که در وزن یا ردیف
و قافیه موافق باشند آنچه از هر غزل شاعری زیاده از یک بیت انتخاب شده باشد مثل آنکه دو بیت یا سه بیت یا بیشتر باشند اول نوشته میشود با ملاحظه
ترتیب حروف ثانی سابق اول مکررات چنانکه سابق اشعاری آن باشد و آنچه فرد انتخاب شده باشد بعد از آن نوشته میشود مگر آنکه در آن ابیات منتخبه
متعدده از شاعر واحد مطلعی نباشد و مطلع از کس دیگر انتخاب شده باشد در همان ردیف و وزن و قافیه که درینصورت آن مطلع را در اول آن ابیات
ایراد مینماید که آن غزل با مطلع نباشد و آنچه فرد منتخب باشند از آن وزن و ردیف و قافیه بعد از ابیات متعدده میشوند با شعر واحد بفاصله درج میشود با رعایت
ترتیب حروف روی و حرف سابق اول مکررات مگر آنکه در این ابیات افراد منتخبه مطالع نیز باشد که درینصورت اگر مطلع یکی باشد قبل از افراد دیگر
که حسن مطلع است نوشته میشود و اگر مطالع متعدد اتفاق افتاده باشد بعد از هر مطلعی فرد غیر مطلعی اگر بوده باشد مرقوم میشود که توالی مطالع با وجود افراد غیر
مطالع چندان خوشنما نیست و مدعا آنکه مطلب از این قدر صرف اوقات و مقصد از وضع این ترتیب خاص که تا حال کسی متوجه آن نشده آنست که آنچه
از ابیات و اشعار شعرا خواه غزل خواه فرد که انتخاب و درین مجموعه مذکور شده هر گاه خواهند که آن شعر را پیدا کنند یا خواهند که آن شخص که
این شعر را گفته مشخص شود که کیست و از کدام شاعر است همین که ردیف و قافیه آن معلوم ایشان باشد بسبب ترتیب مذکور بادنی توجهی بسهولت و زودی
معلوم میگردد که همه جا در همه اشعاری که از هم بفاصله نوشته شده در رعایت ترتیب قبل حرف [illegible] که آخر ابیات ملاحظه شده مگر در بعضی
ردیفها که مکررات آن کلمه یا کلمات تمام نبوده که در آن غزلها ملاحظه قاعده مذکوره کرده نشده بلکه ملاحظه ترتیب آن کلمات مفرده یا قبل از مرکبه و نسبت بمرکبات
آن از جهت شدت اتصال جزو ثانی در کلمه و تبعیت ترتیب قوافی آنها اکتفا شده هر یک را بعد از کلمه اتمام قوافی آن دیگری ذکر نموده مثلا کلمه فروخت قبل از کلمه فرود
و رفت قبل از گرفت و همچنین کلمه رفت قبل از برفت و زرفت و بعد از آن میرفت و نمیرفت بعد از میرفت نوشته شده و همچنین کرد و مکرد
و نکرد در نگرد و نگیرد و کند و کنند و نکند و مکنید و نکنید و نکشد و نخورد و نشود و نشوند میشود و کنی و نکنی و کنیم و مکنیم [illegible] هر یک بعد از اتمام قوافی دیگری نوشته میشود و بعد از کشتن
و شکستن و نشکستن و شکن نسبت بکلمه کن مرکبست بعد از کلمه کن مذکور است و در مرکبات اعتبار حرف غیر متماثل در صورتیکه بحسب معنی از یکدیگر
ممتاز و بعد دیگر باشند ملاحظه ترتیب شده چنانکه کلمه کن و شکن بمثل ابنش از کلمه فکن ذکر و کلمه ساز و قبل از کلمه سوز نقل شده و علی هذا القیاس

سایر الکلمات ترتیب حروف تهجی در هر فهرست ملحوظ داشته شده و در هر خانه نیز اوایل حروف

هر اسمی ملاحظه شده هر یک بعد از آن دیگری بترتیب ذکر نموده تا باسانی ظاهر تواند شد فهرست اسامی آنچه اسم معلوم نشده جای تخلص نوشته میشود

و آنچه اسم معلوم بوده بابت ردیف اسم نوشته میشود و تخلص بر بالای اسم بسرخی نوشته میشود

شیخ فاضل میرزاده حاجی ابراهیم منیر ابراهیم قلی بیک فروتنی ملا آهی ملا آصفی میر آشوب همدانی ملا آثار بخارائی ملا آتشی

میرزا ابراهیم اذر میرزا ابراهیم ولد ملا کمال قاری شیرازی محمد ابراهیم برادر ملا غنی قدری تونی محمد ابراهیم اصفهانی محمد ابراهیم میرزا سلطان ابراهیم میرزا

میرزا ابراهیم متوطن میرزا ابراهیم صدر همدانی برادر میرزا نجف خان میرزا ابراهیم برادرزاده آقا حسن تبریزی میرزا ابراهیم ادهم

نواده میرزا حاتم بیک وزیر میرزا ابراهیم میرزا عبد الله میرزا ابراهیم حکیم باشی میرزا ابراهیم واقعه نویس میرزا ابراهیم میر نیشابوری

احمد بیک ولد خان احمد گیلانی احمد بیک برادر مجذوب تبریزی ملا احسن گیلانی ملا حسن سمنانی مخاطب بظفر خان میرزا احسن الله میر احمد هروی

ملا احمد یزدی میرزا احمد ولد میرزا محمد رفیع مشهدی ملا احمد شیرازی سید احمد ملقب باقا خان قاسم خان برادرزاده خان احمد خان

میرزا اسحق محتسب ملا اظهری اصفهانی میرزا ارشد برنابادی ارسلان بیک ایلچی مخاطب بسبحان نار خان میرزا ادهم منشی حیدر خان

اسمعیل بیک میرزا اسد الله عباس آبادی میرزا اسد بیک تبریزی آقا اسد ولد حاجی ابراهیم تون شیری میرزا اسحق رضوی

میرزا اسمعیل طهرانی میرزا اسمعیل علاقه بند اصفهانی میرزا اسمعیل میرزا اسمعیل مشهور بخلاق المعانی کمال اسمعیل آقا اسمعیل معمار اصفهانی

اظهری قهپایه میر اشکی همدانی میرزا اشرف میرزا شیرازی ملا اسیری ولد ملا محمد شیرازی اسد خان بسته کرکشتر میرزا اسمعیل ولد میرزا محمد نصرآبادی

الکا مشهدی میر افضل طباطبائی خواجه افضل کرمانی اغورلو خان زیاد اغلی اغورلو بیک ولد امام قلیخان اغورلو بیک دیوان بیگی

میرزا اکبر میرزا اکبر ولد میرزا نصیر فیروزآبادی میرزا اکبر ولد آقا میرزائی دولت آبادی میرزا اکبر همدانی محمد اکبر همدانی سلطان اکبر شاهزاده

میرزا الیاس موسوی منشیخ الله قلی میرزا الله وردی لکر مشهدی الله ویردی بیک میر الهی همدانی میر الهی قمی شیخ الهی

امیر بیک نقاش ملا امانی تبریزی میرزا امام هروی حاجی امید همدانی امام قلی بیک برادر خلیل خان بختیاری امام قلی بیک جکنی

امیر بیک اشکی امیر بیک اصفهانی امیر خانی امیر بیک کار برد امیر بیک امیر خانه دار امیر بیک رفاق بزرد امیر بیک تبریزی امیر بیک رازی امیر بیک نخجی

محمد امین خان ولد ابراهیم ملا نواب محمد امین بیک فرو شیخ محمد امین کاشی محمد امین کاشی مشهور بابا محمد امین اصفهانی محمد امین محمد امین

میرزا محمد امین قزوینی ولد میرزا امین بیک میرزا امین بربر ملا محمد امین طبسی مشهور بشیخ نفس الامر ملا محمد امین ملا امین محمد امین بیک قمی برار

میرزا امین نصرآبادی برادرزادهٔ میرزا طاهر میرزا امین وزیر قندهار برادر وحید حکیم انوری ملا انیس شاملو شیخ اوحدی ملا اهلی خراسانی

ملا اهلی شیرازی ایمان بیگ هروی

باقرای نوخشبر باقرای خورده فروش باقرای کاشی باقر خان نجم ثانی آقا باقر طباخ قمی آقا باقر ولد محتسب قمی حاجی باقر کاشی

سید باقر محمد باقر دهجرینی محمد باقر زرکش یزدی محمد باقر مکتب‌دار اصفهانی ملا باقر شیرازی مذهب میر باقر کاشی

میرزا باقر اوارجه نویس عراق میرزا باقر قاضی زاده میرزا باقر مشهور به آقا بابا تبریزی میرزا باقر شیخ الاسلام مشهور به میرزا آقاجان

میرزا باقر وزیر توپچی میرزا باقر هروی میرزا باقر هندی میرزا شاه باقر رشتی باقیای کاشی ملا عبد الباقی تبریزی میرزا باقر بهادر

بهادرخان میرزا بدر الدین محمد نیشابوری بدیعای سمرقندی میرزا بدیع طونا ولد قاضی سلطان میرزا بدیع سبزواری میرزا بدیع نصرآبادی

برخوردار بیگ ایلچی ملقب به خان عالم میر برهان ابرقوهی برهمن لاهوری ملا بقای بخارائی ملا ابو البقای کیلانی میر ابو البقای ابرقوهی

میرزا ابو البقا ولد شاه عالم ابو الفتح شیرازی بنائی بوداق بیگ میر بهاء الدین محمد تونی شیخ بهاء الدین محمد عاملی بهزاد بیگ ولد

مهر ... بیگ ملا بهجت بیانای خوانساری بیانای همدانی بیرام بیگ ولد باقر بیگ همدانی بهروز بیگ گیلانی بیرام بیگ اصفهانی

تابعای نهاوندی تابش محمد نجی تابای دماوندی ابوتراب بیگ میر ابوتراب حافظ حاجی تقی ولد حاجی برکت دانشمند محمد تقی طالقانی

محمد تقی مشهدی محمد تقی بیگ ملازم میرزا داود ملا محمد تقی برادر ملا محمد امین خادم استرابادی میر تقی میرزا تقی میرزاده میرزا تقی دولت‌آبادی

میرزا تقی نازیرا میرزا تقی کلانتر نیشابور میرزا تقی نصرآبادی میرزا تقی وزیر حرم و اوارجه نویس میرزا شاه تقی شیخ الاسلام مشهد مقدس

میرزا تقی براری تصدیق

نابتاری کاشی

میرزا ... حاجی محمد جان مشهدی جعفرای زرباف جعفر بیگ ولد حیدر خان حاجی جعفر ولد حاجی میرزا محمد نظر محمد جعفر سار و بیار

محمد جعفر میناکار جعفر خان طبیب اصفهان میرزا جعفر عتیقی میرزا جعفر گلستانه وزیر مشکو میرزا جعفر طبیب جلال عضد یزدی جلا لا

جلالای کاشی جلالای نائینی ساکن دار المرز ملا جلال الدین مشهور به ملای روم میرزا جلال داماد جلی بیگ مشهور به ... ساکن کاشان

جمالای مشهور به ... میر جلال الدین حسین کاشی میر جلال الدین محمد طباطبائی طهرانی جمله جهانگیر پادشاه

خواجه حافظ شیرازی   حکیم حاذق طبیب ابوالفتح خان   حاجی محمد گیلانی   حاجی طبسی   حاتم بیگ عطار ولد محمد بیگ همدانی   حاتم کاشی

حسن بیگ ذوالقدر   حسن بیگ لکلو   ملا حامی   ملا حزنی میرزا جهانشاهی   میرزا حبیب الله ولد میرزا شفیع مستوفی سرکار موقوفات   حسابی شیرازی

سید حسنی   آقا حسن داوود   میرزا حسن خان ولد میرزا آقا   حسن خان شاملو   حسن بیگ   حسن بیگ ساکن مشهد   حسن بیگ قمی   حسن بیگ

میر حسن ... دهلوی   میر حسن دهلوی   ملا حسن قاری و خطیب   میرزا سید حسین ولد میرزا سید علی سبزواری   سید حسن واعظ نوشیروان

میرزا ابوالحسن سبزواری   میرزا ابوالحسن داماد ملا محمد مؤمن   میرزا احسن صاحب رقم صدر خاصه   میرزا احسن رضوی کلیددار   میرزا احسن اصفهانی

میرزا ابوالحسن ولد میرزا ابوالحسن صدر   میرزا ابوالحسن کلانتر نیشابور   میرزا ابوالحسن فراهانی   میرزا ابوالحسن ... شیرازی   میرزا ابوالحسن شیرازی

ملا حسن علی هروی   ملا حسن علی شوشتری   ملا حسن علی سبزواری   میرزا ابوالحسن ولد وزیر خراسان   میرزا ابوالحسن نظام ... مشهد   میرزا ابوالحسن ولد میرزا ...

ملا حسینی   میرزا سلطان حسین   خواجه حسین   خواجه حسین   حاجی محمد حسین   آقا حسین خوانساری   حسین خوانساری   میرزا حسن علی اصفهانی

میر عبدالحسین کاشی   ملا محمد حسین همدانی   ملا محمد حسین رضوی ولد ملا ...   ملا محمد حسین تنوری   ملا کلب حسین اردو   محمد حسین بیگ   محمد حسین بیگ ناظر

میرزا محمد حسین دماوندی   میرزا احسن مستوفی یزد   میرزا محمد حسین   میر محمد حسین سبزواری مشهور میر ...   میر محمد حسین نخجی   میر محمد حسین اشا

ملک خان ... حاکم ...   ملا حسن ...   میرزا احمد الله   میر عبدالحسین تفرشی   میر حضوری قمی   میر حسن ... هرات   میر حسین شیرازی   میرزا محمد حسین صدر کرمان   میرزا محمد حسین نواده میر شمس الدین محمد صدر

میرزا حیدر ولد میرزا ... علی ...   میر حیدر معمائی   ملا حیدر کشمیری   ملا حیدر کاشی   ملا حیدر خوانساری   ملا حیدر کلیچه   حیدر ...   ملا حبابی کاشی   حمیدای همدانی

ملا حیرت کشمیری   ملا حیرتی همدانی   شیخ ابوحسان همدانی

خاطر کاشی   خاقانی   محمد خان ولد حسین بیگ قاجار   محمد خان بیگ بختیار   خمار خان بیگ داغستانی   میرزا خان وزیر کاشان   خیالی ولد ... اصفهانی

ملا خیری   امیر خسرو دهلوی   میرزا خضر ...   خضر بیگ بروجرد   ملا خضری خوانساری   ملا خضر قمی   ملا خلف تبریزی   خلیل بیگ گیلانی   خواجه خلیل ...

میرزا خلیل ... شیرازی   میرزا خلیل مشهدی   خواجوی کرمانی   ملا خواری تبریزی   میر ... اصفهانی

داعی انجدانی   میرزا داوود ...   ملا درکی قمی   خواجه درویش ...   ملا درویش ملقب به ...   دعبل اصفهانی   درویش محمد گوشه ...

ملا ذوقی اردستانی

میر عبدالرحمن قمی ملا عبدالرحمن جرجانی عبدالرحمن بیگ اورنگ راهب اصفهانی میرزا رابعه خالوی اورنگ زیب ربطی عطار مشهدی

میرزا ابراهیم میرزا رحیم نواده قاسم جلبی تبریزی میرزا رحیم عشقی میرزا رحیم فراش میر رحیم عبدالرحیم ملقب بخان خانان محمد رحیم خان ولد بیرام خان

میرزا علی ملا محمد رشید محرر رشید وطواط رشیدای زرگر رشیدای قزوینی رشیدای رستمداری آقا رشید لاهیجی محمد رشید ازان

شاه رضای خراسانی حاجی محمد رضای فراش حاجی محمد رضای فراش آقا رضای جولاه اصفهانی آقا رضای کاشی آقا رضای زرباف فروش

میرزا رضی ملا رضی هروی آقا رضای قزوینی میرزا محمد رضای وزیر قم میر محمد رضای ولد میر حیدر قمی محمد رضای قمی محمد رضای سکر

میرزا رفیع برادرزاده وزیرخان میرزا رفیع میر رفیع الدین محمد ولد میر محمد حسین رضیه شکسته نویس میرزا رضی حساب رقم میرزا رضی

ملا رونقی همدانی ملا رکنا میرزا رفیع نائینی حکیم رکنا میرزا رفیع یزدی ملا رفیعای یزدی رفیعای اولیا بازی میرزا رفیع مشتری میرزا رفیع قزوینی

زمانای دلاک زمانای خباز فروش زمانای اردستانی زمانا زلالی خوانساری میرزا زکی همدانی آقا زکیای نقشبند یزدی زایری توفرشی

حکیم زمان لاهیجی حاجی زمان کفش دوز آقا زمانا یزدی آقا زمان زمان خان ولد قزاق خان زمانای نقاش زمانای زرکش

زنبیل خان ولد حیدر خان زنبیل بیگ ولد اصلان خان زیب النسا بیگم دختر اورنگ زیب ملا محمد زمان ملا زمانی یزدی محمد زمان بیک اردبیلی

میرزا زین العابدین نواده نجم ثانی میرزا زین العابدین منشی الممالک میرزا زین العابدین ملا زین الدین شیخ زین الدین اصفهانی میرزا زاهد علا شاه بندر

میرزا زین العابدین منشی زال خان

میر سجودی همدانی سحر خان ملقب به حکیم رکنا ستی خانم همشیرزاده حکیم رکنا سبیل المستقیم بلخی سابرای مشهدی سالکای یزدی ساجدی هروی

شیخ سعیدای شیرازی شیخ سعیدای خارکانی شیخ سعیدای خارکانی سعیدا سعیدا حکاک سراجای ملا سحری کرمانی ملا سخنور ملا سنجای نجفی

ملا محمد ولد ملا محمد صالح مازندرانی ملا محمد سعید گیلانی آقا سعید شیرازی سعیدای قصاب کاشی میرزا سعدالدین محمد وزیر خراسان

میرزا ابوسعید ولد میرزا بدیع میرزا محمد سعید حکیم قمی میرزا سعید وزیر سیستان میرزا سعید منشی میرزا سعید نواده خواجه سهابا میرزا سعید قمی

میرزا سلطان میرزا سلیم برادر ابراهیم میرزا سلیم بابی میر فتاح محمد سلیم بیک خوانساری سلیمان طهرانی سلمان ساوجی میرزا ابوسعید ولد میرزا معصوما

میرزا اسحاق کاشی ملا محمد سعید اردوبادی میر سیند نواب سلیمان سلیمان قلی بیک نواده الله بیک میرزا ابوسعید ولد میرزا بقای شیرازی

سهراب بیک خویش رستم خان سپهسالار   سهراب بیک کاغذی   میر سیادت لاهوری   ملا اسیر   ملا سیف الدین اسفرنگی   خواجه سیف الدین

آقا شاپور طهرانی   شادمان   شاکر طهرانی   ملا شاه نقشی   ملا شاه بدخشانی   شاهدا   میر شاه بیگ   میر شجاع الدین محمد   میرزاده

شجاع بن غلام ملک سیستانی   ملا شرعی قمی   شرف الدین حسین حکیم   ملا شرف الدین یافقی   میرزا شرف جهان   شرمزان بیک

ملا شری قزوینی   شرقعای آملی   شرفعای برادر منصف طهرانی   شریف خان شیرازی   حاجی شریف قنادی اصفهانی   ملا محمد شریف شیخ الاسلام تبریزی

میر شریف حافظ   میر شریف مشهور به بابای سمرقندی   میر شریف معروف شیرازی   میر محمد شریف کیلانی   میرزا شریف   میرزا شریف ولد میرزا نور بیک اصفهانی

خواجه شعیب جوشقانی   ملا شعیب خوانساری   شفیعای عرب   حکیم شفیعای   محمد شفیع اصفهانی   ملا محمد شفیع مدرس   میرزا محمد شفیع مستوفی موقوفات

میرزا شفیع ولد شریف خان شیرازی   میرزا شفیع ولد واعظ قزوینی   ملا شفیعی کیلانی   ملا شکوهی   ملا شکوهی طهرانی   ملا شکیبای اصفهانی

شمس ملقب به شمس شیرازی   آقا شمس قمی   شوکت بخاری   ملا شهابا   ملا شهری شیرازی   امیر شیخم   شیدای لاهوری

صابرا   صابر قاری قالب تراش   صادقای مشهور بکاو   حاجی صادق اصفهانی   محمد صادق تبریزی   ملا محمد صادق نیشابوری عنبرساز   ملا محمد صادق ولد تقی

محمد باقر مجلسی   ملا محمد صادق هروی   میرزا صادق دست غیب شیرازی   میرزا صادق نصرتی تبریزی   صادقای مشهور به دیوانه مشهدی

محمد صالح اصفهانی   محمد صالح بیک ترک   ملا محمد صالح شوشتری   میرزا صالح برادرزاده اسکندر بیک منشی   میرزا صالح تر و خود   میرزا صالح شیخ الاسلام تبریزی

میرزا محمد صالح مرو   ملا صانعی   ملا صبوری تبریزی   میرزا صدرای محتسب هرات   صفائی تبریزی   صفر قلی بیک جنتی   صفی قلی بیک اصفهانی یکلانی تبریزی

خواجه شمس حاجی بهاء کاشی   میرزا صفی قمی   صفیای اصفهانی   خواجه صلاح هروی   شیخ صمد نواده شیخ یزدی   میر عبدالصمد قمی   ملا صنعی مشهدی

میر صیدی نوتیشی   میر صیدی طهرانی

ملا ضمیری اصفهانی   ضیایی ضابطه نویس

طالب آملی   ابو طالب همدانی   حکیم ابو طالب تبریزی   میر ابو طالب تبریزی   میرزا ابو طالب کرمانی   خطیب ابو طالب مجد عقیقی   میرزا ابو طالب رضوی نبس

میرزا ابو طالب فندرسکی   میرزا ابو طالب وزیر دیوان تبریز   طاهرای عطار مشهدی   طاهرای نقاش کاشی   محمد طاهر شیرازی   محمد طاهر تفرشی   ملا محمد طاهر قمی

میر محمد طاهر کاشی   میرزا طاهر   میرزا طاهر اعتماد الدوله   میرزا طاهر مخاطب بعنایت خان آشنا تخلص   میرزا طاهر نصرآباد   میرزا طاهر ولد میرزا نصیر شاهزاده   میرزا شاه طاهر ولد میرزا غیاث نقیماز   طاهری نایینی   ملا طلعت قزوینی   میر طبع طهرانی   ملا طرزی افشار رشتی   طغرای مشهدی   ملا طوقی تبریزی   طهماس قلی بیک قندهاری   طهماس قلی بیک یزدی   شاه طهماسب   ملک طیفور همدانی

ظهیر الدین محمد ساوندی   ظهیرای هروی   ظهیرای لاهیجی غبار   ظهیرای فاریابی   ظهیرای رسم نویس   ظهیرای تونی

میرزا عابد شیرازی   عارف ایجی   عارف مشهدی   محمد عارف لاهوری   عالم بیک   ملا عالی   عاملای نخجی   عاملای شیرازی   ملا عامی مشهدی   عباس بیک   عباس قلیخان شاملو   شاه عباس بزرگ   شاه عباس ثانی   ملا عباس ابهری   عبدی اصفهانی   عبدی جنابدی   عبدالله سلطان ترشیزی   حکیم عبدالله ولد حکیم اسمعیل قمی   حکیم عبدالله اصفهانی   سید عبدالله کربلائی   ملا عبدالله مروارید   میر عبدالله ولد عزیز یزدی   میرزا عبدالله نواده خلیفه سلطان   میرزا عبدالله وزیر لاهیجان   میرزا عبدالله ولد خواجه علیشاه   میرزا عبدالله ولد مستوفی موقوفات   میرزا عبدالله سبزواری   ملا عجزی   عجم قلی بیک ذوالقدر   عرب آقای کاسه گر کرمانی   آقا عرب شیرازی   میرزا عرب تبریزی   میر عرفان طالقانی   ملا عرفانی شیرازی   عزیز بیک   آقا عزیز   عبدالعزیز خان   ملا عشرت شیرازی   ملا عصری تبریزی   میر عطای حکیم طهرانی   میرزا عطای هروی   شیخ عطار نیشابوری   ملا عظیمای نیشابوری   میر عقیل   میر عقل همدانی   میر علاء الدین محمد   میرزا علاء الدین   میرزا علم الهدی   علیقلیخان شاملو   آقا علاء اصفهانی   آقا علی کاشی   سلطان علی بیک شاملو   ملا علی تبریزی ساکن قم   ملا علی مشهور بحکیم اولاد   بلال موذن مازندرانی   ملا علی اصغر قهپایه   میرزا علی اصغر قزوینی   میرزا علیخان کلبانکا   حاکم علی بیک قمی   ملا علی رضای هروی   علیمردان خان شاملو   ملا علینقی خلخالی   شیرزاده واقف   ملا علینقی کمره   ملا علینقی نبای قسیمی   میرزا علینقی نیشابوری   میر علینقی فراش   ملا خواجه علی نواده تقدسی   ملا شیخ علی کنبری   ملا عبدالعال اردبیلی   میر عبدالعلی حسینی   میر سید علی جبل عاملی   میر سید علی کاشی   میرزا سید علی سبزواری   میرزا عماد خوشنویس قزوینی   میرزا غیاث خوزانی   عیسی بیک برادر لطف خان حاکم تبریز   میر عیسی کاشی   میر عینعلی جرفادقانی   میر عین القضات

غازی بیند اصفهانی میرزا غازی والاتبته غافل طالقانی غافل همدانی غرور شیرازی میر غرور کاشی غزالی مشهدی
غضنفر کلکاری غفار بیگ میرزا غلام اسلام بیرجندی میرزا غلام رضای مشهدی میر عبدالغنی تفرشی غیاثای حلوائی شیرازی
غیاث الدین خان حاکم بندر میر غیاث الدین محمد برادر میر ابوالحسن میر غیاث الدین منصور آل برک میرزا غیاث نقشباز میرزا غیاث بر

میرزا غیاث بن باقی میرزا غیاث نوادهٔ میر محمد باقر داماد ملا غیرت همدانی ملا غیرتی شیرازی

فاخر بیهقی فارغ چلبی مشهور العلامه فاضلای کاشی فاضل قندهاری فاطمه قوال فایض نهاوندی فایض ابهری دکته آباد قاسم اصفهانی
فسیحی ارهستانی ملک فسیح ولد جلال الدین خان حاکم سیستانی شیخ فخرالدین فخر رازی ملا فخر دماوندی میرزا فخر موسوی شیخ فرج الله
شوشتری حکیم فردوسی طوسی خواجه فردوس هروی فریدون بیگ میرزا فصیحی هروی فضلعلی بیگ میر فضلی جرفادقانی
میرزا فضیل قاینی فضولی بغدادی فضولی قاینی میرزا فضل نجاری بابا فغانی ملا فهیمی شیخ ابوالفیض فیضی ملا فیض دکنی

قابلان بیگ عبدالقادر نهدی قاسم اردستانی قاسم بیگ آذر قاسم بیگ قاسم خان ابوالقاسم بیگ شیخ ابوالقاسم کازرونی
میرزا ابوالقاسم جامی میرزا ابوالقاسم تونی ولد میر سید علی میر ابوالقاسم فندرسکی محمد قاسم حکیم استرابادی محمد قاسم تبریزی مشهور بجلبی
محمد قاسم آبجی محمد قاسم فرح آبادی محمد قاسم آبدار باشی ملا محمد قاسم خوانی ملا محمد قاسم مشهدی میر قاسم قاینی میرزا قاسم
تبریزی مشهور ولد میرزا محسن میرزا قاسم تونی میرزا قاسم خلوت نشین قاضی عسکر نجارائی ملا قاسم بیشاپا قباد بیگ قدری اصفهانی
قربانی محمد اورنگ قزلباش بیگ میرزا قطب دهلوی حکیم قطران قلیچ خان بیگ محمد قلی بیگ محمد قلی بیگ اصفهانی محمد قلی بیگ
ساکن قم محمد قلی بیگ حکیمی میرزا قوامی آقا قوام الدین لاهیجی ملا قوسی تبریزی ملا قوسی شوشتری ملا قیدی شیرازی

ملا قیدی کرمانی ملا قیدی یوری قیصر ساکن کربلا قدس

کاتبی سبزواری میرزا کاشف کاظمای مشهدی کاظمای تبریزی ساکن کاشان حکیم کاظم تونی محمد کاظم سبزواری
محمد کاظم ولد محمد صادق قمی ملا کاظم خاوندی میرزا کاظم ولد میرزا امین بن بابا شیخ کاشی کاکای قزوینی کامران بیگ
اردکلو کاملای کاشی کریه شیرازی کرکین بیگ ولد سیاوش سلطان ملا کرمی ملا کرمای ولد قید مشهد عبدالکریم ملتجا
ملا عبدالکریم باتانی ملا کمای اصفهانی آقا کلب علی اصفهانی زرگر حاجی کلب علی همایاری ملا کلب حسینی رودکی کمال خجند

ملا کوچکی جوهری فدائی ملا کاظم گنجه طالب کلیم نثار خواجه کلان کیخسرو بیک ارسطو کیخسرو خان

لطفی شیرازی لطفعلی بیک ملا لطیفای مشهور قلندر ملا لطیفای مشهور به تیم میر لطف‌الله کشمیری میرزا لطف‌الله نواده عبداللطیف برادر ملا

ملا محتشم کاشی محبای شیرازی مجدای خیار اصفهانی ملا مجنون بهبهانی سید مبارک خان ذاخوره مؤمل مستوفی

میرزا محسن وزیر دارالعباد ملا محسن کاشی محسنای گیلانی محسنای شیرازی محسنای اصفهانی ملا محراب سروشتی میرزا محتشم قاسمی

میرزا محسن وزیر ولد میرزا ابراهیم همدانی ملا محضری خونساری ملا محضری احدا مشهور بملا دوازده محمد بیک توپچی قندهاری خواجه محمد زمان

خواجه محمد سلطانی سید محمد عامل سید محمد نوربخش میر سید محمد قاری ملا محمد شاه نجاری ملا شیخ محمد عرب ملا محمد داود

ملا محمد صوفی ملا محمد کرنامه مدرس مسجد مشهد ملک محمد سبزواری میرزا محمد میرزا میرزا محمد نوابی میرزا محمد تبریزی میرزا محمد سبزواری میرزا محمد کاشانی

میرزا محمد قمی برادرزاده میرزا عبد مناف میرزا محمد خان ترک حاکم زمین داور محمد حسین سلطان افشار سلطان کرنگ میرزا محمد مشهدی

میرزا محمد ولد میرزا اسدالله نصرآبادی میرزا محمد ولد میرزا اصفیا میرزا ابو محمد خادم آقا محمد علی اصفهانی حاجی محمد علی فهابادی

شیخ محمد علی سبا ملا محمد جعفر فدائی ملا محمد علی احدا میر محمد علی مروی شیرازی میر سید محمد ولد میر ابوطالب اردوبادی میرزا محمد علی تبریزی

میرزا محمد علی قمی میرزا محمد علی نایب میرزا محمد علی نواده میرزا محمود مشهور به بنیم محمود بیک تفکوطرا محمود بیک مستوفی

حاجی محمد تبریزی اصفهانی ملا حاجی محمود معمار ملا شاه محمود فیروزآبادی مختار بیک مخفی رشتی درویش مخلص

مرتضی علی بیک ایل اول صحبت مشهور به بابا مرتضی قلی بیک نایب ناظر مرتضی قلی خان سعید لو قورچی باشی مرتضی قلی خان شاملو مرتضی قلی خان قهوه

چی باشی سید مرتضی شیرازی میر مخلص حسین مشهدی سید مرتضی کاشی مرشد بروجردی مرشد قلی بیک ولد عباس قلی بیک شاملو

مستفید اوزبک مستوفی لنردیل مسیحای خورده فروش مسیحای شیرازی مسیحای فسائی مسیحای کاشی مسیحای ولد

مسیح الزمان مسیب بیک نواده طهماسب قلی سلطان آقا مسیب کرکانی ملا میر جوجانی میر شرب ملا مصاحب نائینی

مصطفی میرزا نواده طهماسب مصور کاشی داماد آقا رضای نقاش حاجی مظفر علی قهبندی تبریزی میرزا مظفر حکیم گیلانی

میر معز کاشی میر معز الدین محمد ولد میر میرزا معز مشهور به بیعی خان ملا معصوم زیارت نامه خوان مشهدی ملا شاه معصوم شیرازی

میر معصوم ولد میر سید حیدر معمایی میر معصوم ولد میر محمد امین مشهور بمیر حبو میر معصوم ولد مهری جبل عامل میرزا معصوم تبریزی میرزا معصوم کاشی

میرزا معصوم منشی علیقلیخان میرزا معصوم ولد میرزا احمد میر معین اورنگ میرزا معین آل برک شیخ مغربی ملا مفید بلخی

مقیمای برادرزاده باقرای کاشی مقیمای کاشی مقیمای فرانش مقیمای قزوینی مقیمای ولد ملا مقصود علی ملا محمد مقیم سبزواری

محمد مقیم گیلانی محمد مقیم نیشاپوری میر مقیم میرزا مقیم برادر منصف طهرانی میرزا مقیم کتابدار خانه شریفه میرزا مقیم ولد بایندرخان تبریزی

ملا ملک قمی میرزا ملک میر عبدالملک حافظ ملا ملهم تبریزی ممتاز خوشنویس میرزا عبد مناف قمی میرزا منعم میرزا منصور کلانتر هرات

حکیم منظور گیلانی مومنا مومنای شیرازی ملا محمد مومن دیلمی مومن کلان شیرازی حکیم مومن طبیب دارالشفا محمد مومن

شیخ فردوس محمد مومن دامغانی محمد مومن فیروزآبادی محمد مومن یزدی محمد مومن خان شاملو وزیر اعظم ملا مومن ملقب

بایمان تبریزی میر مومن استرابادی میرزا مومن عشقی مهدی قلیخان نواده ترخان خان محمد مهدی قاینی مهدیای تونی

میرزا مهدی اعتماد الدوله میرزا مهدی تبادکانی میرزا مهدی ولد حیدرخان باقر قمی میرزا مهدی ولد میرزا ابوطالب طباطبایی

میرزا مهدی ولد میرزا غیاث شبناز مهتر علی بیک فرانش ملا شاه میر همدانی آقا میرزایی حسن آبادی میرزا مبارک سبزواری

میرزا مبارک کلانتر هراة میر بیرم بیک

ناجی لاهیجی ملا نادم گیلانی ناصر علی سرهندی ملا ناظم کشمیری ملا ناظم یزدی میر نایب همدانی ملا نثاری تبریزی

نجف قلی بیک بختیاری نجفقلیخان زنگنه آمیراخورباشی شیخ نجم الدین کاشی نجیبای استرآبادی نجیبای شیرازی

ملا نزاری ملا نزهت دامغانی ملا نسبتی لاهوری ملا نصری کاشی میر نسبی کاشی میرزا نصیر اصفهانی بابا نصیر گیلانی

نصیرای همدانی محمد نصیر میرزا نصیر چاپادارباشی مشهد برجندی میرزا نصیر عشقی میرزا نصیر غنی میرزا نصیر ولد هاشم بیک

ملا نطقی نیشاپوری ملا نظام معمایی میرزا نظام استرآبادی میرزا نظام دست غیب میرزا نظام شاه محمود شیخ نظامی گنجوی

شاه نظر قمشه نظری اوجی ملا نظیری نیشاپوری ملا نعمت الله سمرقندی ملا نعمت الله نورجهان بیگم نورالدین محمد

گیلانی حکیم نورالدین نورای قمی اکبر تخلص آقا نورای کاشی قاضی نورای اصفهانی میرزا نوری برادر میرزا ابو محمد

خادم میرزا نوری ولد قاضی نصیر همدانی میرزا نوری هروی میرزا نورالله نوروز علی بیک شاملو ملا نوعی خبوشانی ملا نویدی شیرازی

ملا نادر کرمانی ملا ناشناس نوشهر

ملا واقف خلخالی ملا قندهاری واصب ملا عبدالواسع نیشابوری ملا عبدالواسع تونی ملا عبدالواسع ملا عبدالواسع ملا واحدی

ملا وقوعی ملا وفاری یزدی ملا وفائی هراتی ملا وفائی اصفهانی ملا ومقی ملا وحشی یزدی ملا والهی یزدی میر والهی اردبیلی میر والهی

وکیلای قمی ولی بیک وجودی ملا ولی دشت بیاضی

میر برهان ابرقوهی برادر میرزا هادی میرزا هادی اصفهانی میرزا هادی لاهیجی فیاض عم زاده میر محمد هادی کاشی ولد حاجی حبیب الله کاشی محمد هادی قزوینی ملا هاتفی

میرزا هاشم برادر آذر میرزا هاشم لاهیجی میر محمد هاشم خوانساری ملا هاشم خوانساری هاشمای خوانساری میرزا هادی نواده ضابطه نویس

ملا هلاکی همدانی فرائش میر رحیم ولد میر هدایت الله مشهد شیخ الاسلام میرزا هدایت ابن آقا هدایت اصفهانی برهانی بخارائی

ملا هوسی شیرازی هوس اصفهانی ملا هوسی خان حمزه ملک عم نبی میرزا همت الله میر همایون همدانی ملا شکوهی ولد محمد همایون شیرازی

میرزا یحیی واقعه نویس شیرازی میرزا یحیی وزیر مازندران میرزا تقی برادرزاده میرزا یحیی ساکن قم میر یحیی کاشی قاضی یحیی لاهیجی یحیی اسفرازی

میر یونس ابهری میرزا یوسف برادر وحید میر یوسف کازرونی یوسف بیک شاملو یوسفای خوانساری یمینی

بسم الله الرحمن الرحیم

تخلصات آنچه ازین مشخص باشد در تحت آن اسامی نوشته میشود و در آن هیئت واجب است بعد حروف تهجی و ترتیب آن و در هر باب

بترتیب حروف تهجی تخلصات نوشته شده آنچه یافت و ملاحظه حروف و هر تخلصی بر تخلصی دیگر شده بعنایة الله تعالی

میرزا ابو تراب فقیر نویس میرزا طاهر ملقب بعنایت خان میرزا علاء الدین کلانتر محمد جعفر میناکار میرزا ابراهیم میرزا اسحق خادم

میرزا جعفر خان طبیب اصفهانی

میرزا محمد ابو الرضا ... میرزا حسن الحسینی طبیب ... سقیمای قرائتی شفیعای اثری حکیم زمانه

خان احمد میر مرتضی میرزا ابراهیم میرزا ادهم منشی حیدر قلیخانی صابرا

اسمی خانی تخمینه کر

میرزا ارشد   میرزا محمد

میرزا جلال داماد   مختار بیک   ولد ملا محسن   میر قاسم   ملا محمد سعید ولد ملا صالح مازندرانی

محمد قلی بیک ساکن قم   میر معصوم ولد میر [illegible]   میرزا عطا   علیقلیخان   میرزا اشرف

ملا عبدالواسع   محمد شفیع اصفهانی   شمس مسیح الزمان   میرزا حسن خان ولد میرزا [illegible]   میرزا شریف

میر یوسف ابهری   حسن بیک   میرزا نصیب   میر غیاث الدین محمد   حکیم انوری   شیخ اوحدی   محمد تقی مشهدی

میرزا اسمعیل علاقه بند   میرزا [illegible]

میرزا رفیع برادر وزیر خان   میرزا باقر شیخ الاسلام یزد   [illegible] بیک   میر عقیل   قربان محمد

حاجی تقی ولد حاجی [illegible]   میرزا محمد برادرزاده عبد [illegible]   ملا ابراهیم ولد ملا کمال قاری   محمد صالح   شیخ بهاء الدین محمد

ملا درویش   تاش محمد [illegible]   بهرام بیک   عبدالقادر   ابو تراب بیک   میرزا ابوالحسن کلانتر

میرزا غلام رضا   میرزا محسن وزیر یزد   [illegible]   ملا [illegible]   ملا محمد مدرس مسجد جامع مشهد   ملا محمد [illegible] شیخ الاسلام

کمال اسمعیل مشهور [illegible]   ملا علیرضا   میر ابو تراب خادم   میرزا باقر مهدی   میرزا ابوالحسن

محمد ابراهیم ولد ملا کمال   میر معصوم ولد میر [illegible]   شاه [illegible]   محمد طاهر   میر حسینی شیرازی   میرزا هادی اصفهانی

میرزا ابوالحسن   میرزا عبداللطیف [illegible]   میرزا سعید حکیم

ملا شهاب   خواجه حسین

علیمردان خان [illegible]   میرزا محمد [illegible]   ملا عبدالرحمن   ملا علی [illegible]

محمد رشید محرر   میرزا حسن [illegible]   مستوفی دار المرز   شیخ زین الدین   ملا محمد تقی برادر ملا محمد [illegible] خادم   میرزا ابوسعید   میرزا محمد قسیم

محمد مومن

محمد مؤمن نسخ نویس   ملا جار محمد   حکیم محمد قاسم   طبیب ابوالفتح خان

خواجه حافظ   قاسم بیگ   سید عبدالله   میرزا ابوالحسن ولد وزیر خراسان   میر محمد علا امیردار   میرزا اسعدی خلف میرزا غیاث شطرنجباز

میرزا مسیح   میرزا ابوالمعز

میرزا ابوالحسن خادم   میرزا ابوطاهر ولد غیاث شطرنجباز   محمد امین انگاری   میرزا شریف ولد نوری بیگ   نجیبا   محمد رضای ظرف‌دوز   ملا جلال الدین منجم   مجیدا

حسن بیگ   امیر خسرو   ملا حیدر   میرزا خضری   خضر بیگ

ملا حسن   باقرا   میرزا غیاث نواده میر محمد باقر داماد   ملا رحیم

ملا معصوم زیارت‌نامه‌خوان   میرزا رضی   ملا حسن علی   میرزا تقی   ملا قاضی

میرزا داود متولی   میرزا رفیع   آقا رضا   بهزاد بیگ ولد سهراب بیگ

محمد امین   ملک محمد سینا   ملا حیدر   ملا محمد امین

میرزا محمد رفیع   محمد صالح   میرزا بیگ کلانتر هرات   حکیم عبدالله ولد حکیم اسمعیل   ملا کلب حسین   حاجی محمد رضای نقاش   امام مخبر   عطار

میرزا اسعدالدین محمد   میر برهان   خواجه سیف الدین   شیخ خانم همشیره‌زاده حکیم گیلانی   گرگین بیگ

میر محمد رضا   سید مرتضی   میر رفیع الدین محمد   ملا شاه محمد

حسن بیگ ساکن مشهد   محمد هادی ولد حکیم الملک   سلطان علی بیگ

میرزا قاسم خلوت نشین   حاجی اسمعیل   حاجی رشید   ملا رشید   ملا امان

اغورلو خان زیاد اغلی

فریدون بیک   میرزا امین   ابراهیم قلی بیک   ملا محمد حسین ولد ملا رشید

میر لطف الله   بهرام بیک ولد باقر بیک   لطف علی بیک   سهیل المستقیم   محمد صالح

میر محمد حسین   عالم بیک   مرتضی قلی بیک

محمد باقر   محمد نصیر   محمد قلی بیک

میر منجم   محمد کاظم   میر تقی   سید عبد الله   میرزا سید علی   سید محمد میرزا حسین

سیف الدین محمد

آقا شاه بوداغ   میرزا سید حسین ولد میرزا سید علی   محمد رضا بیک

اغورلو بیک   حکیم شرف الله بن حسین

میر محمد حسین   محمد ابراهیم   میرزا خان وزیر کاشان   میرزا طاهر

میر محمد شریف   میر محمد قاسم

آقا عرب   محمد قاسم   مسیحا   حاجی صادق   میرزا محمد علی   بهرام بیک   حسینا

ماشا   بایندر خان   آقا منشی   ملا قاسم

صفی قلی بیک   میر عبد الصمد   میرزا اشنا   ملا محمد علی   شیخ محمد علی

حکیم نور الدین محمد   میرزا هاشم برادر آقا   خسباز   رفیع

میرزا ابراهیم

۱۰

میرزا ابراهیم برادر میرزا آقائی   میر عبدالحی ساکن کاشان

ملا شاه محمد   میرزا مهدی   پسر ملا طبعی

عجم قلی بیک   شیخ فخرالدین   عرب رکابه گرگی   طهماسب قلی بیک   آقا جعفر ساروی بهادر   قدیر اصفهانی

میرزا اسدالله بیک   میرزا انشا   ملا محمد مؤمن   محمد مؤمن   آقا علا

میرزا عبدالله کتوی مرقومات   شیخ عطاء الله نوری   ملا نعمت الله   میر علاء الدین محمد   میر محمد طاهر   ملا لقا

محمد رضا نواده حکیم شائع   مسیحای خورده فروش   مسیحای تبریزی   خواجه فردوس

ملک حمزه خان   میرزا نافع   محمد تقی   صفی قلی بیک ناظر

ملا محمد   میر عبدالغنی

محمد سلیم بیک   خوش میر فتاح بن باقر   میرزا محمد   چلبی بیک علامه   محمد ابراهیم برادرزاده ملا عبدالنبی   میر بر   میرزا محمد شیخ محسن

میرزا علاء الدین محمد   شیخ علا   میرزا احمد   میرزا محمد   ولد استاد قاسم   شیخ روح الله خوشنویس   خواجه صلاح

استاد قاق   ملک ابوالفتح خان   میرزا انوری   محمود بیک ککلو   حکیم محمد رضا

حکیم ابوالقاسم   محمد بیک توپچی قندهار   آقا زمان   میر محمد تقیم   بابا ثقی

میرزا منیر برکانی   حکیم محمد رضا   ملا تقیا   خلیل بیک   ملا عبدالرزاق   ملا محسن

سید حسن و اعظا تبریزی   شیخ ابوالفیض

ملا محمد رضا   آقا ثبت   میر سید علا   میر جمال الدین حسینی

حاجی محمد زمان   نورالدین محمد   ملا نقی رضا   ملا قاسم   امیر بیک   سعید   لطفا

ملا محمد حسین   میر محمد حسین

آقا اسمعیل معمار   زرنگاری برادر مصنف

قاسم بیگ [illegible]   دوست محمد

ابوطالب

میر عقیل   قباد بیگ

میرزا انوری ولد قاضی نصیر   مسیحا   محمد قاسم

شیخ ابوحیان   ملا محمد سعید [illegible]   میرزا قطب   ستوره سپاهان   میرزا قطب   آقا سعید   میرزا محمد

محمد امین خان حاکم نیشابور   میرزا نصیر ولد میرزا اعلم   خباز

زیب النساء بیگم دختر اورنگ زیب [illegible]

محمد قلی بیگ   مشهور بلاد دوازده   ملا عبداللطیف

میرزا محمد   میرزا ابوالقاسم   سید مبارک خان [illegible]   میر [illegible] ولد میر رحیم [illegible]   میرزا وزیر [illegible]

آقا محمد رضی   فاطمه قوال   شرف الدین حسین

حکیم رکنا   محمد امین   شاه معصوم   میرزا معصوم   میرزا ملک   محمد رضا   میرزا شاه باز [illegible]

داماد آقا رضا

ملا حسینا   میرزا نظام شهناز   محمد حسین بیگ   ملا حیدر   مسیحا

شیخ [illegible]   آقا محمد علی   ملا محمد علی   نقاش ولد مقصود   برادرزاده بابا [illegible] جلیل   میرزا ابوالحسن

میرجا   فضلی بیگ   ملا شاه حسین   [illegible] قباد

میرزا زین العابدین منشی   میرزا سعید منشی   عبدالله سلطان   میرزا اسمعیل   برخوردار بیگ خان عالم

سید محمد   طبیب   میرزا [illegible]   میر عطائی   میرزا جعفر   میر سید علی

میر شریف

میرزا شریف بابا   میرزا معز موسوی خان   میرزا رفیع

آقا کلب علی زرگر   آقا عزیز برادر حکیم مؤمن   ملا عباس   قاضی عسکر   ناصر علی   میرزا عرب

ملا محمد زمان   میرزا غیاث نقشبند   مسیحای ولد نوری   میرزا ابراهیم برادر میرزا نجف خان   محمد صادق   ملا علی رضا   ملا محمد سعید

آقا بابا قرطاج   محمد مقیم کیلانی   میرزا رفیعا   میرزا جلیل

میر عبد العلی   لطف علی بیک   آقا هدایت   آقا نورا   ملا عباس ابهری   ملا محمد امین   میرزا محسن نقش الله

ملا محمد صالح   میر عتیق زرافشان   موسی   بوداق بیک

میرزا علام میر غیبی   عباس بیک   میرزا نصیر   بابا نصیبی   شیخ نظامی

ملا محمد حسین   میرزا مؤمن ابدال   ملا نعمت الله   ملا خواجه عطا زاده قدسی   خسرو غنا   طاهر النقاش

میرزا ابراهیم برادر ابراهیم سلطان   میرزا محمد   میرزا علی نقی   میرزا محمد حسین   رشیدا

ملا عبد الواسع   ملا محمد علی   میرزا شاه تقی شیخ الاسلام   شیخ اوحدی   امام قلی بیک

میرزا امین برادر وحید   محمد امین   میرزا رفیع   آقا زمان   میرزا یوسف برادر وحید   جالد

میرزا افضل   نجف قلی بیک   خانه زاد میرزا جلال   میرزا حسن   آقا حسن

حکیم عبد الله ولد حکیم اسمعیل   امام قلی بیک   میر جلال الدین محمد   میرزا ابو الحسن ولد میرزا نظام   میرزا طاهر عماد الدوله   عماد خان نقاش

میرزا آقا کوزه آتمه   ملا محمد امین   طهماسب قلی بیک

میر بهاء الدین محمد توئی   محمد زمان بیک

بشرو بیک   میر عبد الله ملک خیسا خان   میرزا جعفر   میرزا نعیم کتابه دار خاصه شریفه   میر مراد بیک   خواجه محمد

محمود منجم   لطیف   جلالا   میرزا ابو الحسن   میر نویس   برادر زاده میرزا صالح

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله کما هو اهله و صلی الله علی محمد و آله اجمعین بدانکه این رساله موسومه بلطایف الخیال بعد از آنکه انتخاب و تالیف و ترتیب خاص
که در دیباچه بتفصیل تحقیق آن شده انتخاب دیگر از آن شده و موسوم بخلاصه لطایف الخیال گردیده و اضافه بر آن ترتیب فایده دیگر در این منتخب قرار داده
که هر جا مطلعی باشد که بفاصله نوشته نشود مگر آنکه مطلع در بحر و قافیه موافق باشند که در تحت همین مطلع نوشته میشود و آنجا که مطلع ثانی باشند خواه در بحر و قافیه
با آن مطلع موافق باشند و خواه مخالف لیکن از برای امتیاز اختلاف بین این ابیات منفصل نوشته شده هرگاه در بحر با یکدیگر مختلف باشند
خطی سرخی باین شکل کشیده میشود و هرگاه در قافیه با یکدیگر مختلف باشند خط سرخی باین شکل کشیده میشود تا از یکدیگر باین علامت
ممتاز شوند و مطلعی که بحر یا قافیه اش با سابق مخالف باشد بفاصله یک بیت نوشته میشود بطریق مذکور و همچنین علاوه از اتمام الکتاب و مجمل از
ترتیب آن کتاب آنست که همه جا در ترتیب ما قبل حرف روی ملاحظه شده مثل سنتاب و کتاب که حرف روی این حرف با است و ترتیب ما قبل
حرف روی که نون و کاف است ملاحظه شده که بینی که اول حرف سنتاب است مقدم بر کتاب نقل شده و بر روی هر مصرعی که خط سرخی کشیده شده علامت
آنست که این مصرع مصرع خوبی است از آن مصرع که دارد میخواهد و هر مصرعی که بر آن خطی سرخ کشیده شده علامت آنست که مصرع رسانیدن این مصرع
مشکل است و هر بیتی که ما بین مصرعین آن سه نقطه گذاشته علامت اشکال آن بیت است و آنچه دو نقطه گذاشته شده علامت تامل و دقت
لطیفه ایست که در آن بیت است تا آنکه نظر کننده در این رساله از آن لطیفه غافل نگذرد و از هر غزلی که شعر متعدد انتخاب شده اول نوشته میشود
و زدهای منتخبه بعد از آن و ابیات غیر متفقات نیز از هر غزلی که باشد اول مذکور میشود و متفقات بعد از آن مثل ابیاتی که اول حرفش حباب و کتاب و امثال آن که
غیر متفقات است اول نوشته میشود و بعد از آنکه بعد از اتمام این رساله بنظر دقت بسراپای آن گردیده هر جا که کاتب در ترتیب غلطی و سهوی نموده اگر میدید
هم بود در ابتدای آن ابیات قسم ... ترتیب را درست و مضبوط نمود و آنچه بفاصله یک ورق و دو ورق است و اضافه سهوی شده تا آمدنی شده که این
ابیات موافق ضابطه ترتیب در چند ورق بعد از این ما قبل از این بعد از خلاف ترتیب نوشته شود یا رساله دیگر که از روی این نویسند غافل شده ترتیب رقم

هندسی را محفوظ دارند و باید که بعد از نوشتن ضلع اول هر صفحه ضلع دویم آن صفحه را بنویسند تا موافق ترتیبی که منظور است نوشته شده باشد و وقت

و رنج که در مدت متمادی کشیده ضایع نگردد والله اعلم بالصواب

بسم الله الرحمن الرحیم

ابتدا این کتاب فرخ فال / که بود گلستان اهل کمال
این کتابیست بس صاحب دید / صفحه اش صبح و مطلعش خورشید
از سخنهای گهر تازه و تر / هست همچون عروس با زیور
که در آن بارها نوشته جدا / حرف خال و خط بتان همه جا
مصرعی نشئه مصرعی ساقیست / معنی بیتهای می باقیست
بین هر صفحه اش گلستانیست / گرد هر حاشیه اش بستانیست
بچه کار آیدت ز گل طبقی / از گلستان من به برورقی
هست بهر سخنوران دانا / کرسی دیده مجلسی سترا
سر انگشت بر لبش حیران / گوش کن گوش رازهای نهان
بشنو خوبان ز عاشقان گوید / وصف عاشق بصد زبان گوید
هست در جنگ خواطرش خندان / شعرهای مناصب رنگین
نسخه با کمال رنگینی / تحفه این چنین که می بینی
آنکه او از بوصف صاحب نیست / هیچ وصفی ز ارسناد نیست
خواهی از زین کتاب تاریخش

بنام خدا بکنم ابتدا / به نامست الله نام خدا

در بسم الحمد که سر طغرات / در نظرها چو موج آب نقابت
باکره بحریست هر ورق صدفش / که پر از گوهرست هر طرفش
این کتابیست همچو عاشق پاک / گر ز درقهاست سینه اش صد چاک
هست میخانه بهار خیال / که توان خورد از آن شراب حلال
هست باغی همه پر از گلها / هر گلش راست رنگ و بوی جدا
گوئیا بهر این حدیقه راز / این سخن گفته سعدی شیراز
گل همین پنج روز و شش باشد / وین گلستان همیشه خوش باشد
گرد هر نوع که گردیده / خوشه انتخاب برچیده
بشنو عاشق حدیث یار کند / وصف خوبان گلعذار کند
بشنو ابدال مست سرشاری / که ز بر کرده شعر بسیاری
هرچه خواهی درو توان جستن / هست جام جهان نمای سخن
سعی نمود مبرزا صالح / جمع فرمود مبرزا صالح
خالص این تحفه تمام عیار / هست مجموعه نخبت و سیار
شد گل انتخاب تاریخش

از گفتگوست نیک و بد شخص برملا / رازی نهفته یا نبود از برده صدا
زور نامیست ز در سستی فرو سرا / آیینه است در نظام سنگ آسیا
بود ز نظاره اش که او این بما / بیگانه بود قافله و قاصد آشنا
جز گشت ناگسسته ما سنگ کس نزد / تا هیچ درند یم باین خانه آشنا

رو هم بسوی غربت و دل جانب وطن / افتاده کار من بمیان دو کهربا
حیرت زنگبه سرمه خاکی نیست / بیگانه ام چو جنبش تصویر از صدا
نتوان ز زیر چرخ لب شکوه باز کرد / از سر سری نخنبد بکر رنگ این بنا
قایم بود بذات ضعیفان وجود عشق / تار حریر شعله بود در رگ هوا
موج هوا جاده زمین گرفته است / زان بس گرفته است کف خاک من هوا
گردد شکسته خاطر من از نگاه تخت / آب دانه راز گردش خشت آسیا

ای برفراز مسند والا گرفته جا
آیینهٔ خیال گرفتم ز دست عقل
آنجا که نیست وسعت عرض درین سرا
وسعت سرای دل ماست سنگی
خوشا حال جوانمردی که گردد من صحرا
مرا ذوق تماشا نشد بیرون جرس گردیدم
زبان در دل او از قلم سخن بکر و نبیند
جهان را نکند بکار دیده وقت عمل خوردنی
چو آهنگ است در قانون عشق او نمیدانم
بهم لطف است پنهان اهل معنی گاه درین عالم
زبس کامیدم از غم کرده ام از آشنایی آری
نمایان نیست مقصود و اهل کاروان گم

یک لقمه کرده هر دو جهان را که عالم
وحدت کجا و جلوهٔ عکس تو از کجا
در زر غور که بخشکی قسمت است مبتلا
در خانهٔ خدا نبود غیر بوریا
با آنکه همچو خضر نبود اردنا
شد هم تحفهٔ تبسم حیران جمن کمان حلقهٔ بربا
نگردد بخته ماهی هرگز از خوشیدن دریا
ز شیر شیخی نکند هر که بتابد نعمت دنیا
که همچون نغمه میباید مرا در پرده شد رسوا
باین معنی زبان خامه شد با ناز گویا
نمیماند نشان از شبنم چون صورت دنیا
عجب حالیست منزل آشکارا راه ناپیدا

زهی ز نخل قدت عمر نو کار رسا
بدور خویش تو اکثر نمیرسد بکسی
بلند همت ذره داغ میکند مرا
کند مصاحب بود را جدا از دوست

بود ز مانه خجا که روح در اعضا
که به ز سایه نگردد ننگ بال هما
وگرنه ذره کجا مهر آفتاب کجا
نه در دل گشت گریزان دلم ز هم دوا

بر خاک گلستان پا نه و دیده برکن
لوح مزار دوستان بنقش نظر بنه در دامن

ز نفسی بخود فروش از خودی برآ
صورت حال خود درین آیینه بنما

دست و پایم بسکه یکجا ماند زیر سنگ غم
آرزو دارم کرده از نقش حسرت سرکنم
قامت من بسکه از بار دل خود حلقه است
گرم زیر نقش های پای آتش نیم رهبر است
بسکه اعضا بهم زیر سنگ طفلان آتشیند
بار سبستان بدور کوشه جز نسیم کسی
از سیه بختی چو زلفم سرمه آواز خود
منت خاک من ز نور آه خبر دارید این
نیست امروزی چو شمعم شعله سودا
گرده عریانم از آنکه نخش باشد نیاز
مینماید گردش گردون ضعیفان را قوی
در هوای سرو او جز ز شعر تسبیح شیخ
نیست جسمانی با ضعیفان اختلاط اغنیا
سیر و عمر و پس از رفتن نبود و کسی
از دو فا ربست او ای کفش سنگینی و پس
هر که از رفتن سوادی بر ده از آنکه ست
شد سنگ که جگر م که و آنکه ای گران او
هر که ورزد معنی رنگین ز ارباب سخن

در جهان از کس نبین کر هست دردی

خار روی دامن مرگ شد از شب پا
کاه من افتاده در گرد آب کهربا
گشته موج جبین شبنم از انجیر پا
همچو تیر مرم برق نیکان شمع بنشیب پا
همچو آب گوهر پاند در روی سنگ جا
حلقه داریم چون مژگان بیک دام جا
از شکست من نمیباید بغیر از کس صدا
سر سر را بر کف ز میل سرمه سیا شد عصا
خورده شیر استخوانم از طفلی این هما
بس بود پیرهنم زنار از موج هوا
مور ما حلقه میگرد و بر رود سیا
شمال از بالانشینی کرده بر خویش جا
رشته دار غوش کو هر باشد از گوهر جدا
تا نگردد ساعتی ساعت نمیدارد صدا
از درای کاروان عمر نشنیدی صدا
روشنایی بخش مردم نیست جز علم عصا
بعد مردن استخوانم نشود دام هما
مینشود در سوا بعد خلق چون دزد حنا

خانه از کوتاهی دیوار باشد خوش هوا

رشته خون جگر که چون رشته بجا ماند گهر
خاک سیاه بین چنان رفته بجای بها

گر مثل جا کنی در پس آیینه شخص
مانند مثال خویش تافته رو بر قفا

زد به لبم هر که راه ونت سنگ رسید
در همه عالم که دید شیشه ز سنگ آزما

هر نفسی بخیه ایست سبحه از عمر تو
جامه عمر ترا دوخته انداز هوا

گرم زو مانند نسیم یکه در راه فنا

گرم رو مانند نسیم یکه در راه فنا
دور نبود اگر بود در کف دستم عصا

دامنم آلوده رسنی امید نیست
چون حنا این بکر خون تر گشته دارد با

ز مگر سبحه شماران خدا که دارد
که صد سر است بیک رشته گسسته آنجا

نگویم قسم و نون در خرد آنجا
بگریه آمدم و جای گریه بود آنجا

بصد دیده که بایینه مالی امروز
ز ما شکفته مدار انجه رو نمود آنجا

حدیث مصحف من فسانه شد خواهی شنید آخر
به پای ما تو ز نامه هم خواهد رسید آنجا

نبود خال سیه آینه روی ترا
صورت مردمک ماست نمود آنجا

دوش اینجو دندان در میان خود از گریه خندید
زبان مدعی هم راه یابد چون خلال آنجا

اگر از سینه دلگیری ما در دل کس جستم
بتوان سر تک دم کجای آنجا کجای آنجا

ره عشقت کام از ترک سر کرده دوا آنجا
که دل آیا زرا کف در پیوند [illegible] یابد آب ما آنجا

خرابات آنست مرا بسیار بدو داده طعنه [illegible] آنجا
درستی با حسنیم دارد [illegible] بنای آب بنگ آنجا

آنچه آید از ضعیفان یک بجو سد او با
بر زمین پرواز دارد سایه مرغ هوا

حاجت از حد جور و دو نهد دست شفا
قد خم ظلمه چون کند کار زند دار و عصا

نفس من شده از سوختگی خاکستر
میتوان از دم من آینه را داد جلا

چون من نو که نگردد در نقش هر گره
ناخن همت من رنگ بگیرد ز حنا

چاره کار بدست من و من بیچاره
شد به انگشت نه ناخن نتوان کردن وا

گره بند قبایت نشد از دستم وا
شد به انگشت شد آخر گره بند قبا

بسکه راز تو ز غماز نهان میدارم
نتوان داد ز خاکستر هم آینه جلا

سر خرام تو بر تخت بر فعت سایه
قرنشس کرده دیده زیس بال ملک در تیه ما

مردم گوشه نشین چشم تعین دارند
همچو مهری که نشست است بمحضر بالا

چون قطره که میرود بدریا
در راه تو یک سرم سراپا

یاد گیر این سلوک را از عصا
راستی پیش بس میر و دامه جا

دل بهمدستی تو برد از ما
ور نه رنگی نداشت دزد حنا

چون قطره که از ابر فتد در دل دریا
در قافله گم گشته ره گم شده ما

مانند کمان پیر شدیم و نکشیدیم
چون تیر ترا تنگ در آغوش سراپا

مرآت وجود همه از بود تو روشن
با عکس وی عکس تو هر آینه پیدا

این خیابان کوست مرغ و نغل با صدا
این صدا با بار میکرد دنیا

هر که گردد از خدا مومن بود — کافر است آنکس که گردد از خدا

تشریف عشق و محبت زاهد کجا کجا — این خلعتیست بر قد او نارسا نارسا

خوبان به نیم غمزه و ناز و عتاب و کین — کردند پاره پاره دلم را جدا جدا

از ذره‌ها به مظهر انوار خورشید — شعلهٔ نور تجلی ز حسن ماست به پا

ما را اگر زیاد فراموش برده‌ای — این یاد گیر دوار تو هر گز گرد ما بیا

سوی آن خورشید تابان به نرگس کرم طلب — سایهٔ از من چون رقم از نرگسش بنما بجا

طالمان را باغ دولت [illegible] — ورنه این کلبهای [illegible] آب کجا

نیست اگر کردار ما بی‌حاصلان را بهره — چون قلم از ما بجز گفتار نیست ماند بجا

بدار دست ز دامان اغیار ای [illegible] — که حلقهٔ در [illegible] بسته است بما را بجا

نگرد مجلس در [illegible] — که ز دامان خود ای غنچه بسازی بجا

تا در [illegible] — که نسیم ناقص خود را کامل عیار اینجا

بزم غفلت بود و باده دیگر اینجا — گردش یک بود گردش ساغر اینجا

کف از ما سوی آئینه و عکس محال اینجا — تو برون از خیال و هر چه در خیال اینجا

صاف کنش ز خودی باده ناب اینجا — دست شستن ز جهان عالم آب اینجا

بی‌خود و [illegible] سرکش تجمل مغلوب — خاک در کشتن آتش به آب است اینجا

سرو بیدار دل از قید جهان آزادست — صید آن رشته دام از رگ خواب اینجا

هر که هست از می دیدار تو مست اینجا — ذره را ساغر خورشید بدست اینجا

سخن از صلح مگو عالم جنگست اینجا — محتسب شیشه تو نشکسته که سنگست اینجا

حاصل دل تنگی غنچه به تماشا نیست — موجهای عرق خجلت سنگست اینجا

عجز این غنچه تماشای تو آن تنگ بود — از صراط آن گذر از [illegible] تنگست اینجا

از خدا بیخبر آن شد که دل از ما ببرید — وای [illegible] اینجا

از نگه کردن ظاهر نشود کار تمام — هر که از خویش سفر کرد [illegible] اینجا

در غم آباد ملک راحت آزادیست — چشم تا کار کند حلقه دامست اینجا

مزرع دهر که این خانه صیاد است — ریشه قایم مکن ای دانه که دامست اینجا

همه کس طالب آن سرو روانست اینجا — آب حیوان ز نفس سوختگانست اینجا

در سر پرده امکان نبود رنگ بقا — هر چه جز [illegible] اینجا

جان ما خوش خوش ز معنی جهان بیخبر افتادست — [illegible] بیدار که در خواب گرانست اینجا

[illegible] که از خود برون است — [illegible] آغوش [illegible] اینجا

نبود در [illegible] که [illegible] — [illegible] نیست

رسید کار مطالب که منتهی است اینجا | بهار عالم رسیدن رسیدن است اینجا
خوابگه که قرار از تو برد نسحر نفس | کمند گردش از خود گسستن است اینجا
خراب کرده شد از سیل منزل و [illegible] | علاج برگ رحان دست نشستن است اینجا

کوی یار هست که خجلت ننشیند اینجا | عکس یار چهره مقابل ننشیند اینجا
گر نشود خانه ارباب کرم ویرانه ز بر | گرد بر دامن سایل ننشیند اینجا

خرابات است زاهد شود مقصد پدید اینجا | سفید آب عرق وش جام کن موی سفید اینجا
متاع سرسری دارد کاروان سنجیدن | جرس هم از دل خود ناله نتواند کشید اینجا
چو بستان هر طرف دیوار [illegible] | گر روزی مصور صورت یار کشید اینجا
بنداز بهم سیه کاری ز محتسب هم گرانی | که از خجلت نخواهد نامه من شد سفید اینجا
هوای عالم تحقیق دارد که کیفیت | چو مینا [illegible] شد نفس هر کس کشید اینجا
ز موج باده در دام [illegible] | ز رنگ مخمور اگر طایر رنگش پرید اینجا
نیم دلگیر گر داغم سیاهی [illegible] | ازین ترسم که نتواند نمک هم شد سفید اینجا
ز دل [illegible] جسم [illegible] | که قفل از اندرون خانه میدارد کلید اینجا
بعیش [illegible] عمر سری [illegible] | که از آب گهر [illegible] سفید اینجا
بدل تنگی شدم خورسند ازین [illegible] | چه خونها خورد گل تا عقده دل گشاید اینجا

نمی‌بانند گل [illegible] محبت را | گل خورشید [illegible] بند اینجا
ریاض عشق [illegible] | گل رعنا [illegible] صبح امید اینجا

ز نشه نطق دارد طوطی جان بال [illegible] | به صفت بجو عقل حیرت افزا [illegible] اینجا
زرنگ [illegible] بند [illegible] | که در نقش [illegible] میبرد احتمال اینجا

ز گیسوی [illegible] سراغ [illegible] | سرفراز شکستن [illegible] کلاه اینجا

خط نمیسازد مرا زان لعل جان پرور جدا | تشنه‌ام گردد تیغ موج از گوهر جدا
قطره [illegible] | نیست ممکن دل [illegible] گردد ز دلبر جدا
سبزه خط لعل [illegible] آب کرد | آب هر چند بتوان کرد از گوهر جدا
نثار توحید عالم را نبود آورده است | [illegible] جدا
دو بازی [illegible] | چون گل رعنا [illegible] جدا

[illegible] | اخلاق [illegible] جدا
حباب [illegible] | [illegible] جدا

دل [illegible] زلف دیگر جدا | نشود [illegible] جدا

نشود [illegible] دوتن از هم جدا | کار بسیار [illegible] از هم جدا
نقطه و معنی [illegible] بر بدید | نیست [illegible] جانان و جان از هم جدا
گر چه جان با نطق [illegible] جدا | موج [illegible] جدا
از جدائی [illegible] | گر نشود [illegible] جدا

دل [illegible]

دل بدشواری توان برد از جان عزیز
نشنود یارب سخن جز از لب جانان جدا

نیم بسمل کرد جدا سازی بحرم صحبت
از بدم یک مرا کرد دل از زندان جدا

بلبل نشود بتعقیب ز چمن جدا
فانوس شمع را نکند ز انجمن جدا

خون خامه در محبت هم نکرد که بشد
از هم نمیکند دو لبش را سخن جدا

کم یار بر دیگانه گرای آن دهن نفس
مشکل بحرف زدن شود آن دل ز تن جدا

همچون غلاف اگر دو بودنی یک نشوند
تا همچنان ز هم نتوان ساختن جدا

کرد جدا دلم از طره جانانه جدا
وز نشاط آنکی شود از سایه جدا

برق حسرت هوا دارای فانوس افشاند
تا یک شمع جدا سوزد و پروانه جدا

شمع و پروانه ز یک شعله که هست جدا
شمع در بزم جدا سوزد و پروانه جدا

ای جلوه جهان در رخ زیبای تو پیدا
وی روی تو در آینه گوش اهو پیدا

دلیل با وجود بها از بی هنر نشد
کرنام از جای جا نقش نهش میکند پیدا

گوهری گر رود زین بحر بگو بر شود پیدا
چو گیرد قطره راه عدم گوهر شود پیدا

بسان ابر بهاست و زیاد غبار بکن
اگر خاک مرا جوید چشم تر شود پیدا

ز قطع زلف بکشم شود قطع امید بکن
نه از تیغم ز خط سرشته دیگر شود پیدا

شکوهای غنچه از رب غفلت است
که خونبهای گران در سحر شود پیدا

به بهری سعی کن که در جو ز جنت کار ارد
زر کم گشته در آتش ز خاکستر شود پیدا

غبار خود را داد تا نت اظهار هنر کردن
مقابر خیزد از آینه چون جوهر شود پیدا

جهان گر ظلمت تنگ گر ابری جانان شود پیدا
اگر دامن بر افشاند رخ جانان شود پیدا

بسمل سنگی گر سید هی در برانه هستی
همان شخصی که از چشم تو پنهان شود پیدا

جهان گر سنگ و آهن آتش سوزان نخیزد
دو عالم را اگر بر هم زند جانان شود پیدا

ز فانوس کی توان فروغ شمع را دیدن
نشنید چون غبار چشم نور جان شود پیدا

تا گرم دل را آب کن از تشنه وصلی
گران گوهر درین دریای بی پایان شود پیدا

دگر مگو که ز زنگ گهی صدا نخیزد
به بین که صد سخن از یک زبان شود پیدا

کسی که زهر نخورد دوا نشناسد
ز دشمنان ثمره دوستان شود پیدا

ز زلف آه آخر روی جانان نشود پیدا
درین ابر سیه آن برق جولان شود پیدا

شود سیدی بود از دست خود ... شهید
که از خاک سیه گلهای رنگین میشود پیدا

گر ز نیمهای غفلت دم افتاد ...
که در جوش بهاران خواب سنگین میشود پیدا

اگر به آتش نبرود داند ... در داغ
و ناز خوردن در دل بهار میشود پیدا

بود سوز دل از یار ... کاشانه ام پیدا
چه فانوس است از پرده ... خانه ام پیدا

بدور آن دهن کرد خط یار رسم پیدا
که هرگز جنبش خط خوش از کتم عدم پیدا

قلم باشد یکی شمع بزم اهل معنی را
بود این معنی از باریکی پای قلم پیدا

تکیه بر پیوند جسم و جان مکن ... جمع
این چنین پیوندها گردد بسی آسانی جدا

زخط لب بکرد دو دامان آن تبسم پیدا — که بهار است مضمون گر چه بیان ندارد قلم پیدا
نمی باشد مخالف قول و فعل راستان با هم — که گفتار قلم باشد ز رفتار قلم پیدا
فروغ شعله ادراک در هر بیت کم پیدا — بود از معنی پنهان ز تسخیر محکم پیدا
غنی تا چند بر کرسی دستگاه ملک دنیا — که باشد وسعت آن از حصار حرم پیدا

نشاید نیست جا از نوای جان جهان پیدا — جهان را جانی و جان را نمی باشد نشان پیدا
طره در سینه ام دل از خیال حلقه زلفت — چو نخجیری که بیماری گردد از نشان دامان پیدا
سر از آفتاب عشق با پیدا است عالم — تو اول سایه پیدا کن که سایه بان پیدا
شکوه سرفرازان در حجاب گل که مانند — بود هر خنده ای لب بک باشد آسمان پیدا
ندانم حال شاهان حبیب گر در سرای دولت — هما بر فرق ایشان گرد و گرد استخوان پیدا
عقاب و لطف گرد دراز روی بنا پیدا — که باشد قرب یا روی ما هر کس از کمان پیدا
چو ناب از گوهر و جوهر ز تیغ موج از غم — بود از اشک سیمین او بهای جان پیدا
ز شادی خنده دندان نمای روی نشتر — چو از لبهای زخم کار ریم شد استخوان پیدا
ز عمر رفته غیر از آه و افسوسی نمی بینم — نشان نیست غیر از گرد از این کاروان پیدا

نیاید گر به بازار سپاهی استخوان بردن — ز خط عنبرین گردید آن سنگ دهان پیدا

نگاری گشت خطش از عذار آتشین پیدا — که دود آتش گل هم بگردد این چنین پیدا
که چون سر سبز گردد نمک کان تمامت نیز — به هر جا نیست و آن نوع جولان آتشین پیدا
نگار اطراف شنیده نقش حرف سراغ ما پیدا — که در آئینه عکس خط شود نقش نگین پیدا

بطرف کوی تن از بس سوزان بر خیزد — بگردد ذره خویش آسمان بی کار چین پیدا
نمی باشم و تا شینه خط ظاهر نمودی — چو روز وصل و شب هجران در بدنه پیدا

گرفت آینه ز جبین عقده جان ما را — شهره مار شود عقده خوابها ما را
در زمینی که ز شوق قدمت خاک شوم — نقش ما روز نماید چو گذاری ما را
دل ما غنچه ندارد خبر از جلوه حسن — هست از باده بود آئینه مینا ما را

آنکه تقریب نماید به نوعی دل سپار را — اگر ره ندهد کس در دل غبار کینه ما را
عطا کن بخشی ز احسان و کارها نیز شبابم — نگر ز هموار ما اگر نیکی چو کوه صحرا را
نشود تا بدی کفر را شیداد از واعظ — بدست آتش شود بیدار این شهد ما را
ندارد تعلق بود دامن از دست — که آزادی گرفتار است مرغ نشسته ما را
دل عاشق گلشن چمن آزرده گردد — که هر شاخ گلی دام هست مرغ نشسته ما را
زد عیسی گرد چون نان تهی گو با — کیفیت آورد خاکی نیز مرهم مسیحا را
همایون طایر از نظر گردد رنگ — اگر در راه عبرت افکنی دام تماشا را
علم را کثرت نگردد پرده وحدت — یکتایی نبیند از حباب موج دریا را
ز سر سیری حباب جاودان بخشد تماشا را — تا نشد پرورده آن سرو ما را
ز همنشین شیر سهم ز بیداد او — مسلمان نشود شاخ آن نوع ما را
سینه از مردم خست حسن عالم آرا را — که نیل خم از عنبر ما را
هوس هر کس خست غارتی دارد — بو سفر نخل بخشد نقصان ما را
ز نور سبزه نخجان بود جمعیت عالم — شکست موسای هر شود عضا را

هوای گلشن هستی نگشتن برنمی‌تابد | برنگ غنچه دلتنگی بود جمعیت ما را

ز عمر رفته میدانم خیال آنکه میآید | تصور میکنم دیروز خود امروز و فردا را

مباش از سر تنبیهای تعلق بیخبر این | که بانند سوزن نشتر رگ تجرید عیسی را

بزور نارسائیها گرفتم اوج اقبالی | که دست دو رای پرواز او برد هما را

غریق بحر وحدت جلوه کثرت نمی‌بیند | ز زیر آب نتوان دید موج آب دریا را

علاج بدنفسی نبود بغیر از کنج [illegible] | که آسان آورد بیرون خار کف پا را

نبود هر سایه گل از تخمش نافه مشکی | کند بید در چمن از هم جدا زلف عذرا را

جنونا گو کرا از قید خود بیرون کشم پا را | کشم زنجیرهای خویشتن دامان صحرا را

اگر شهرت هوس داری اسیر دام عزلت شو | که در پرواز دارد گوشه‌گیری نام عنقا را

لبان ما سکستان تعلق برنمی‌ماند | بود همچون حباب از بخیه خاموشی لب ما را

شکست خم هر دو دیوار میسازد گرد ویرانی | ز رنگ چهره ما تخت رنگ خانه ما را

اگر آتش سخن گوئی فرو بندم چه دارد | که نبود از رگ یاقوت بستن بینی ما را

بود از شعلهٔ آواز غلغل نرم ما روشن | سرت گردم مکن خاموش شمع بزم ما را

بجسم اهل دنیا غیر دنیا در نمی‌آید | سگ دیوانه دنیا گزیده اهل دنیا را

براه راست مگذارند گامی مردم عالم | نباشد حجی از جاده بهتر کج و مینا را

بجز فیض از سر دنیا نصاحب حال اهل الله | بگلشن شاخ گل دست مرغ زنده برما را

مرد و کار محو سیلوز آتو باکه نخس آید | نشناور رنگ در آغوش گیرد موج دریا را

جو بی سگ نخانه زیر پای حلقه در گیر | ز چشم حضگیان خاک سر هر جانبی ما را

علاج زخم سگ باز از زبان سگ نیان کردن | بهر جایی توانی از راه بدل اهل دنیا را

تغافلها کمان را زور بازو سخت‌تر سازد | ز خویش آزاران خود کی کشید آواز ما را

بمقصد کی رسد سالک بامال در جستجو باشد | پا از منزل رسیدن جاده ارزه کشید پا را

چه شد گر تو دانستم اگر نو آوردم لطیفت | بیکدم همچو شبنم خاک کنم از خود سراپا را

دو عالم یوسف ما قیمه کم جلوه منجوابه | که میگوید جواب دعوی عاشق زلیخا را

ز تنگی قطره بر خود داری گشتن بیمبد | امید بس در تعلل زن نگشتن [illegible] را

بیکرنگی برنگ سرو پنهان جاوه دان باغ | دو رنگی زرد و ساز د چهره گلهای رعنا را

سخن آرا جمشید و زرافروز کم یوسف وش از اتسیم | که عشق از پرده عصمت برون آرد زلیخا را

بیا دیار دار عالمی هر ذره خاکم | نگردد از جهان بیرون چو گنج [illegible] را

بعجز آورده حسنش آفتاب عالم آرا را | که دار دانستنی بر [illegible] هر جا [illegible] را

اگر در سر تو شکست با سعی تو طی گردد | تو در راه طلب چون خامه کن [illegible] را

نکردم با بصحبت امتحان ارباب بیناش | ندانستم که ذوق گوشه‌گیری خلب عنقا را

بود با مرادش آگهی هر در دل دریا | اگر [illegible] نبود ناخدا نبود دل ما را

سخن آرا نور روز فروغ [illegible] | که هوسها نبود عار [illegible] رایگان ما را

خیال بینگ گرد آینهٔ عالم جهان جا را | که دیگر جای آمدن نماندم فردا را

ز بوسه مریم عمران [illegible] | بابن نسبت رسید نه چندین سال عیسی را

بقدر سعی هر کس یافت فیض از دل بهره | اگر ظرف تو کم گیرد کمی نیست دریا را

عصا نیز بای جوین [illegible] | تکلی [illegible] را

ز دولت نیست جز [illegible] | [illegible] طوفانی [illegible] دریا را

دلبد است [illegible] ارباب سخا را | [illegible] دندان طمع کند از آزرده ما را

[illegible]

هرگز نبود فکر خود ارباب سخا را ** بر خویش که دیده است کند سایه هما را
در هان نکته شده زناله مظلوم ** گو سعی ابابیل ابابی تو ما را
جون سایه که سر در قدم سرو گذارد ** بر خویشتن نهد فایده نبرد دعا را
هر سو مردابی دیده که چون از خرکرامند ** زد در حرم کعبه بود قبله نما را

مردم ز فریب جشن ای مردمان خدا را ** درعین کوته نگری از ما گرفتار را
تا نخوت سعادت بیرون برد ز هر کس ** با ساکنین یک نوری کرد آن زمان هما را
تعظیم خاکساران روشنگر وجود است ** زان جا دهند مردم در دیده تو جا را
آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف است ** با دوستان مروت با دشمنان مدارا

در دست به گریه ما را ** بیرون مکن از جهان هوا را
در زیر فلک گرد هستی ** وصفش نبود نصیب ما را
نه بند مهره و جز سوختن شمع ** بهر شناخت که بیموشند قبا را

فرو دس نرخت اشک دیده ما را ** که نور ماه کند بخش آب دریا را
دلا دیا است از گریه سیلم امروز ** داغ بگو که کشم انتظار فردا را
ز فیض چشم ترم آبرو است دریا را ** تو تشنه بگو [illegible] دیده ما را
به نسبت گردش گیتی مدارا [illegible] ** قدح خراج گردن نهاد مینا را
بدبده نیک بود رهنمای دل ما را ** ستاره صبح بود رهروان دریا را
لب تو کرد جهان عالم رحم احیا را ** که میدهد ما جل منصب مسیحا را

زبان خصم فرو بسته از نمودن دوست ** نبود غیرت عشق این قدر ز تجا را
راه گرمی آتش زنم سرابا را ** رنگ فتنه سیلکه کنم داغ جاده صحرا را
کجاست عشق که بخشد فراغم از دو جهان ** بباب سالکه کنم خاک این دو ضما را
دلم ز رنجش مژگان نبود خالی ** کدام ابر نهی کرده است دریا را
تا انجمن بالد آتش عرق شدم ** از رخ گل شسته است رنگ حنا را
نبست عکس که تواند گری قرار دم ** انجبان از نظر افتاده ام دنیا را
ز خست میر که خوش حال امیدواری دم ** چنانکه برد مسجد نظر تجلی خدا را
در است دو [illegible] ظاهر بیابان ** بکو شکسته نوشید تو به نامه ما را

جهان ز دست مبیاد در این نوبیانی ما ** که بر موی بیان سور در سحرای ما
بگوه جانب خود [illegible] ** بیرون کرا ز میان خلق چون عنقایی ما
بود هر ذره از خاک [illegible] ** مباد ابر [illegible] سیمرغ [illegible] ما
گذشتن از سر آتو ستان [illegible] ** اگر جانب روی احتیاط انجانی ما

کلید فتح بود از دل شکسته گدا را ** در آن شاده [illegible] چشم سینه گدا را
ز نیست گفتگو که ما و حدت ما را ** کثرت بود از وحدت ما خلوت ما را
از نور عشق چون شمع حیرت ازکجاست ما را ** تن بوته گذر است ما سر کجاست ما را
از آشنای سایه [illegible] ** نشاندیم گرد دو عالم یک آستان ما را
به برای طلب [illegible] این در دو ما را ** تو مرض [illegible] ما را

نادم

هر دم روی گردیده است ما را / شنیده گر کسی دیده است ما را
ز نعمتهای شیرین توکل / شکم بر سنگ چسبیده است ما را
ز بس گم نام گردیده است ما را / کسی نشنیده گر دیده است ما را
مدام از لذت شهد قناعت / زبان بر کام چسبیده است ما را
نمی‌گنجد بقطره گرچه دریا / بدل یاد تو گنجیده است ما را
خیالی کز زبان گر نامی نمانده است / شنیده گر کسی دیده است ما را
بگیتی کس نمی‌آییم هرگز / بدان گر سر هم گردیده است ما را
نشاید نام ما گفتار بردن / غم از هم لب که پاشیده است ما را
همین بس که از پوشیده نهان / همین عیب تو پوشیده است ما را
نماند هیچ از گریبان نام / ز بس درد تو کاهیده است ما را

چه غم از فلک با پای خشم همی ما را / سر خم ز ما است روزی که گشته خشت ما را
ز بیکار دستهٔ گل نگار گوهر آمد / فلک اینقدر ز رقت بجه کار زشت ما را
به نیاز هندی ما خو بدن است جنس جهت جان / بود آب زیر و زبر صبحی سر ما را
ز هوای باغ سازد و نه کنار گشت ما را / تو بهر کجا که باشی بود آن بهشت ما را
نه دمیدن تمامی سر زدن بکامی / جگرم که گشت دهقان کی یار کشت ما را

تابوت مرده دوش بشنبار کرد ما را / پای بخواب رفته بیدار کرد ما را
بیخود است بکلش حسن طوطا زخم زخمی / بجیده عشق ریا تا خار کرد ما را
از بس که گشت خار از باد و برخاسته ما ان / دل رفته رفته آخر دلدار کرد ما را

اگر غفلت نهان بکمکن در غار اسکندر ما را / جوانمرد است در دل عشق خبر اگر می‌کند ما را
ز خشم بد خلان چشم بکوی زکو دارد / که در بهر گرد دنش کس است تمنا نگیرد ما را
نما غافلی بطنازه دو سر عالم امکان / نظر پوشیده دارد که خدا نگیرد ما را
محبت شمع فانوس نگشت پوشیده می‌ماند / غم او عافیت دور بر در بگریاند ما را

یکسان نمود ما خاک چرخ کبود ما را / این آسیا بر آورد گرد از وجود ما را
بهقدر حسنه خود را نخود فرود ما را / بر باد خود شیم گرد هر کس شود ما را
چون خامه سبک مغز از با حضور دل / افزود در سیاهی از هر نمود ما را
چون موجه نیز ابهم در نوزره عالم / زنبور نشسته نیست غیر از نمود ما را
چون نشینه خنده با شبنم است سر غفلت / تا کی هوا فزاید از هر سجود ما را

بود طول ره ما چون خضر در نگاه ما را / ببر جان نسیم ایم از خودی نزل بود ما را

خدایا گرد باد شعله گردان کر ما را / غبار آسیای باد کن خاکستر ما را
زبان نیز نم او زیر کرد دهن آتش / ببرون رخ خاک نتوان کرد دامان تر ما را
بصهبای خوبی کیفیت دیگر بود ساغر / بیار از گوشه رنجیر خاک ساغر ما را
بنای دیر بار آورد یک من خوش سیاسی / بود طول امل زنار نفس کافر ما را
کند جوشن هنر محروم ما را از خریداران / بود گرد از غلط ماگوهر ما را
هنر فقری نیز دارد در نظرها گرد بیدار / غبار دیده ها گردد یتیمی گوهر ما را

الهی بی رنگ نور ده دود گل ما را   نمک از تبسم کن لب زخم دل ما را
سیاد ابهت تیغ برین سافتیس ده ما را ند   بجش بیهه خوهای کره زن نکل ما را
نکر ز هم بیک عالم طبیعی بن نبر ز را بت   نوید اضطراب تازه ده بسمل ما را
اگر بطاقتی درد این دو بهان بنا و بر د   شکستن مومیائی سکیند اخود دل ما را

لب تشنه مقیم نکو قاتل ما را   کو آب که نیسر تیغی جان ده دل ما را

جو نخ خامه کریان شد بی در دل ما را   سر سوی نبیان شد تفاوت دو سنبل ما را

غفلت افزون نبود از گلستان ما را   سر زنه خواب بود سایه مژگان ما را
سو از عزم ره ملک قناعت دارد   شاه از هیبت لکدت سلیمان ما را
بیشود راز دل از جبهه نمایان ما را   نیست چون آینه پوشیده نهان ما را
همچو نرگس بچمن آمدن فصل بهار   خنیم و بنبود از تقدم مهمان ما را

از بس یاد تو در دل نقش بانه چون نگین ما را   نمیگردد بجز نام تو حرف دل نگین ما را
نیابد جز بهر اکر بیان سر زدو ما را   نیابد نطاعت مقبول غبار ز نکراو ما را
نکرد د شوق نسیم تا جان در زمین ماند   که بعد از مرگ آهنو فته بزن از بسیده بو ما را
نه دیدم از تو تهی هیچو نی غلاف سیاه بن چرمت   که بید روزی از سیر اوابا بکو ما را
نثال عکس دار بی دار ان خود کردن نم   کف تو آ آورد نه زره آشتیجو ما را
نرین راکه بیخیم غنی و بسکه   نیست جز سایه ما سنگ تراز و ما را

ز لطف دوست که آرد دو ر نشدن ما را   برده ما را
نشان آن دهان را هم ز ران بنیر بی تجسم بیها   گنه بید اجواب او گر کم کرد ما را

به غم تسم ز دونعی نگاه اندیشه ما را   ترانشید تند از سنگ جمر دشته ما را
برفت دل ما آمدن ان نبیاشد   بود غم گاه نشیر ان جاده راه شیشه ما را

رو نیز را بو دبر هم بود کاشانه ما را   زمین چون نقش با دیوار ماند جاگه ما را
نگاه شرمش از گریه خشمگرد طوفان   رساند از خرابی این ترک ظالم خانه ما را
بود نشت گل ما از غبار راه بیهوشی   ز خود رفتن بگردش آورد بیمانه ما را

سوند از غبار تن آزادی ما را   به بای بیخودی بود ما باید وادی ما را
نخواهد شد عاشق را خواهم که   بما داد آسمان آن اول خط آزادی ما را
نشیدند که زبانم نکر ترست سکستن   تو نشندی که فریاد بسافقادی ما را
ز آسیاب تبلی نیست در عالم حجاب ما   بغیر از آبرو جبر دگر و زر بد که ما را

الهی جلوه ده در دیده آتش جبرا ما را   بگوشش آشنا کن ناله نهاد ما را
ز تعدی با وصل او کرم لایق نبید ما   بخاک آستانش روی ده نشیب ما را
سراغ دوست بپرداز خطر ما الهی خوی   حصار خویش دیگر گرد کرد دیا ما را
گل در سنبل و دمد باهر از خاک ما   کر اندود ز دقناز قیر نژاد ما را

[illegible]

بطلب

بمطلب چون نرسیدی جای گفتگو نیست   سواد شهر باشد سرمه آواز جرسها را
سر زلف که یارب آستین افشاند بر عالم   که اسباب پریشانی است آماده دلها را
چو کردی خلوت دل را حریم حضرت یارت   دگر کوتاه کن یارب ازین پای هوسها را

زبان برگ بود از ذکر خاموش که بستان بهاران را   نسیم نوبهاران کرد گویا این زبانها را
ز غفلت گوشه‌ای انداخته است سر کرده‌ام هر دم   بیابان مرگ سازد دلیل این کاروانها را
با شهرت نسبت دارد نفسها خوار میکرد   ز گلگشت چمن لذت نیابند عندلیبانها
شود راه کشاده زان سخن جهت ما و گر نه سینه   نفس تا ما بر آرد بر سر پر شور نشانها
تو از طرف چمن گره کشادی مست عمر کی تا   که مرغان ساغری نشمارند آشیانها را
بتوحیدت ز تسبیح دردگر خفی آخر   نگاه گردند اهل حلقهٔ وحدت زبانها را

میتوان از رود دل بر اضطراب را   بر سیخ میکشد رگ خامی کباب را
من چون نفس کشم که فرامش میکند   بر آتش عذار تو سوز و تاب را
روی سیه بنا شکسته نمیشود سفید   باران بر آورد ز سیاهی سحاب را
روی تو غنچه ساخت گل آفتاب را   در هم شکست کوکبه ماهتاب را
معنی نشود زبار لفظ دلبند پر   در شیشه است جلوه دیگر شراب را
خط چون نکرد جگر تشنگی آب را   نشتر فرق شانه رگ آفتاب را
نتوان دلم کرد از گل چمن و در وی   کس از بر و ز غنچه نبوید گلاب را
کز آتش بچهره سوزی نقاب را   ظاهر کند ز ابر گل آفتاب را
تنها از بر هر چه بگیری دل فر آزمی است   در این جهان برون که فنوری کتاب را

نبود بروی غیر کدورت شتاب را   ایستادگی است صیقل آینه آب را
وقت دعا چو دست حیا بر خود کشد   آن نوح دستگیر کند آفتاب را
بر روی آنچو گل چه فشان گلاب را   شبنم چه حاجت است گل آفتاب را

سلسله تا با سلسله موی بموی تا کمر   دست به سیه ز زلف تو پیچ و تاب را
هستی کرد ز نقش مشکین تو خوبها بخوبی من   زود سیاه کرده صفحه آفتاب را

وقت لیت دو نعل از عالم فرود آمد   بالش بر شد بر دلها این خواب را
زود نتواند فلک روشن دلان را سیر کرد   هیچ کدام دو در تر ظاهر شب ماهتاب را
بار با فرصت مرگ را نتوان کجا ماست خفتن   آنچ تن در دیده بنماید خواب را
جا بود در حسرت با خستهٔ بر ام مهربان   میکند از هر دلی دیده بی خواب را
میتوان در لوح دیدن دل بیتاب را   بر روی تو بوی چون کند که بیتاب را
در صفای سینه خود سعی کن تا ممکن است   صاف اگر با خویشتن خواهی سینه حباب را
چشم عبرت باز کن کردید جهان خواب سفید   کمتر آن در خواب غفلت بیتاب را
چو چمن خوش نیست بسر من کن هردم صبح را   ماهی است چون ز دل کند قلاب را
از گجر کرده خیلی از صید مطلب کامیاب   راستی بکار بحر آورد قلاب را
در چمن خوشی نیست مکن جان روشن داشتن   کوزه از سینه میباید آب را
نیست جای پاک را بعد فنای آن زوال   از شکست کوزه در دریا نه نقصان آب را
هر کجا چون آهن با بیده نام مظلم نخست   در کدام کوزه آتش سیه دان آب را
ما نبر می جانی رفت بحر گران خرم   بیم نقش نیست چون در قطرهٔ آب را

بگذرد از مردم افتاده آفت زودتر / در سرازیری توقف کی بود سیلاب را
بر ستمگر بیشتر دارد اثر تیغ ستم / عمر کوتاه از تعدی بیشتر سیلاب را
سر بهم آورده گر زخم تو از بهبود نیست / تنگ در آغوش دارد لذت خوناب را
وضع عالم مو بمو تیغ زبان را شد سپر / تیره سازد نقش آیینه آب را

تشنه پابوس خود زین گونه مگذار آب را / ای نهال باغ حسن از خاک بردار آب را
اوج عزت سنگ راه رهروان بیخود شود / جبهه کوه تخت تر از جاده باشد آب را
صاف دل شو تا شوی محرم که از رخسارها / در درون پرده گل راه باشد آب را

عید وصل آمد و شستم زنگ کلفت را / قفل ابجد از دم آخر واکن مکتب را
کن [illegible] احسان تو بهی تا [illegible] دارد / که باشد دوستی لشکر آرام منصب را
ز تأثیر سحرخیزیست روی صبح نورانی / مدد از دست در ایام پیری [illegible] شب را
دل مظلوم گردد شاد [illegible] ظالم / ز عینک فال سکندر نخود [illegible] عقرب را

همت بلند آه نباید لکار طالع / شمع پس از بلندی [illegible] گردن شب را

زینت تحمیل [illegible] بردن [illegible] / نیست سنگینی [illegible] چوب را
عقل را منصف کند [illegible] / کی بجا ماند [illegible] عامل منصوب را

هستی [illegible] / باشد [illegible] اهل حیات را

اهل سخن [illegible] گروه اند / نرق [illegible] کشنده [illegible] را

بجز از سایه بال همای سعادت را / که سنگین میکند این بالش پر خواب غفلت را
نماز جمعه را [illegible] آدینه بازاری / دکان خود [illegible] کرده محراب عبادت را
حجاب [illegible] عصیان [illegible] / [illegible] یاقوت [illegible] را
عجب [illegible] دل [illegible] / که با این [illegible] بود [illegible] را
[illegible] از عبادت [illegible] / [illegible] سوال [illegible] را
[illegible] فرصت اهل دولت را / [illegible] بری باید [illegible] سعادت را
رسد [illegible] ایمان [illegible] / اگر [illegible] از دندان [illegible] را
[illegible] حساب [illegible] / چو [illegible] را
[illegible] / [illegible] را
[illegible] / که [illegible] را
[illegible] / [illegible] را
[illegible] عشق [illegible] محبت را / که [illegible] را
[illegible] ارباب [illegible] / [illegible] را
[illegible] / که کوتاهست عمر [illegible] را
[illegible] / [illegible] اهل [illegible] را
نهان [illegible] / [illegible] را
اگر [illegible] / که دندان [illegible] را
[illegible] اهل [illegible] / که [illegible] ارباب [illegible] را

سخن بسیار گفت واعظ اندر مدح کم خوردن / چه بیند گر خود از بیم شکم بندی این نصیحت را
نبرد از روی اقبال کاری برنیاید / نگه دارد گر دست دعا دامان دولت را
خصم عدو از زیر دست نصرت حساب کی کند / نباشد چوبه چون نشتر از آب همت را
معاش مسرانه زد در نظر گر کدورت را / بود از دود مشعل خانه روشن اهل دولت را
نباشد کور آینه نگاهی از عصا ستر / بود برزن دلیل حق شناسی بصیرت را
چو وید آن نیست روغن نثار زنگ وا نیستم / که نتوان داشتن با چوب بر می پای [illegible] را
نمیگردد بکام اهل دل بارگت در گردد / فرامش کرده گویا آسیای [illegible] نوبت را
حباب الفت جو گیر در حباب ما کار نیست / تنکت از آب را هم برسید باکثرت وحدت را
نباشد زنهار از زند ارباب غفلت را / که می بیند بچشم خواب مخمل [illegible] را
ز نقش عجب حالیست بیمار محبت را / که نتواند کشیده زبان توان بار محبت را
ندارد حاصلی چون دل خون خوردن / فراغت [illegible] هر کس نمی فهمد فراغت را
بزور فقر و درویشی گرفتم ملک عزت را / به تنهائی [illegible] مالک [illegible] را
نسازد [illegible] غلطش سفته [illegible] / چه بردار [illegible] توان [illegible] را
بیاران خواهد [illegible] / بمجلس بهر رقص [illegible] را
کسی [illegible] / صدا [illegible] را
اگر [illegible] عمل [illegible] / ز روی لطف [illegible] شرح [illegible] را
بدولت نیست [illegible] اهل دولت را / [illegible] باافتاده ارباب حشمت را
چراغ اهل غفلت [illegible] صبا دارد / بود از سایه هما نور اهل دولت را

مده بچشم دل خویش راه غفلت را / بخلوت لحد انداز خواب حیرت را

زبس است خواب گران چشم با بصیرت را / مکن ز بستر مخمل دو خوابه غفلت را
کجاست جا که کسی چشم وا تواند کرد / گرفته گرد کدورت مقام صحبت را
بغیر بستر مخمل درین زمانه کسی / بچشم خویش ندیده است خواب راحت را
اگر ز صاف دلانی به بدگهر منشین / رفیق بد کند لعل سست پاک طینت را
دایم برهنه پا چو قلم سیر و دور / بانده اگر بکفش طلا سیر بخت را
بسکه سنگین شد ز گفتگوی اهل روزگار / حلقه گوش گرم تکین دانست حرف سخت را

نتوان نهند گر دگر بد سرشت را / صیقل گری نمیکند آینه زشت را
تا چند در لباس کنی دعوی صلاح / خواهی بجامه کعبه تمامی کنشت را
ممنون نوبهار نگردند اهل درد / اینجا [illegible] کشت را
با خجلت گنه چه کند کس بهشت را / تا هم سرشت خانه آینه زشت را
نگرفتن از تو دنیا روی [illegible] / عذر خواهی نه زشت خویش [illegible] را
گرداب نم ز بحر ابرو آب میکرد / که حاصل [illegible] لسان [illegible] را

گریه با سوز دل خلقی نمیباید وحید / زنده دارد داغ [illegible] آتش یاقوت را
آب رنگ لعل [illegible] / تاب نبندد روغن گل شعله یاقوت را

چو تیره کج بر مستقیم با [illegible] نهی / از آن [illegible] نسوزن [illegible] را

چه غم ز کشتن عشاق نگار تیز را / که می [illegible] ز خون [illegible] را

از حجاب تو همان حلقه بیرون در است	زلف هر چند آورد از غوش و کنار است ترا
ما ز روزی دوست صاحب خبری است ترا	که ز زلف و رخ چو دلیل و بهار است ترا
نظرنامه این جگر ساز نیست ترا	دماغ خواندن خط غبار نیست ترا
اگر وفا به تو نسپرده ام مرنج از من	ز آنکه عمر منی اعتبار نیست ترا
آنکه از عالم معنی خبری نیست ترا	بهتر از مهر خموشی سپری نیست ترا
بگسل از خویشتن و هر چه که خواهی پیوند	که در این ره ز تو ناسازتری نیست ترا
اگر از خویش برون آمده چون مرد است	پا بکش آسوده که دیگر سفری نیست ترا
جبهت با تیغ بهر قتل تیغ بیداد ترا	از تو شیرین تر که خواهد گشت فرهاد ترا
خار این گلزار بودن گلستان سازد ترا	با زمین هموار بودن آسمان سازد ترا
از خود گذر ادی بر چمن نیده بسازد ترا	بشنو از مرگ مردن زنده می سازد ترا
داغ بر دل گر ز فرقت غایبانه ترا	به که بر جان منت از رنگ شناسا باشد ترا
چشم اگر گرد غبار زد اهل فنا مدن تجلی	به که از مردم نظر بر توتیا باشد ترا
جوش عیش گر رود رنگ بریکت ز اوادی ضعیف	سینه ها سرکش اگر کمتر خسی باشد ترا
تا قبای هستی باشد ملایم رشته اند	چون نفس از جنبه هر چه هوا آید ترا

در صحبت شبنم گشودن نگاهی اند	کس چو حیرت نکند غیرت رخسار ترا
تا بیا بخود از خود با خود در کار است	دامن آینه آتش رخسار ترا
بوی گل هست و از کار تماشای ترا	جا جنی نیست نگار سر دیوار ترا
این چه ظلم است که من خوردم فریب کسند	نبرمان پاک خط از صفحه رخسار ترا
یک نظر بار است نرگس چشم بیمار ترا	گل که از شبنه چاکان است دستار ترا
لیکه می جسید بهم کام و از شکرش	نقل نتوان کرد گفتار شکر بار ترا
خشک مانده بحجبش جلوه آبیات	هر که در بستی تمام کرده رفتار ترا
آب سیر دیده در جشمه تر از گوهر شن	یوسف مصری گر سند بازار ترا
دست گلچین از حیرت با خواب آلوده است	احتیاج دو زنتی نیست گلزار ترا
مرگ نتواند عنان شوق از رو بازگشت	نیست زیر خاک آسایش طلبگار ترا
اهل دین بسپرد از زلف کافرت	و رنه چون زرشته گیرد سبحه زنار ترا
تا چه دریابی این گلهای بجا رنجش کند	تار نرگس است در جار دیوار ترا
از که امید وفا دارم که در خاطر ترا	عمر صرف زندگی کردی که گشت آخر ترا
بسته گشته خط آن زلف گره گیر ترا	آفرین بوده من زهم پاشنه زنجیر ترا
۴ بحر در حوصله قطره گنجیده بهات	دیده چون درک کند حسن جهانگیر ترا
می توان دانست از زخم دل اعجاز ترا	سوزن عیسی است مژگان ناوک ناز ترا

ترکم

[illegible]

شب که میکردم نگاهش گفتم ای چون بوی گل / بشنیدم از حریم غنچه آواز ترا
بسکه یکرنگم ز دل سرو سرافراز ترا / میکشد نقاش از تصویر من ناز ترا

طالعی کو که کشم دست در آغوش ترا / بوسه تاراج کنم زان لب مینوش ترا
خواهد از چشمه خورشید بر آوردن گرد / گر چنین خط دمد از صبح بناگوش ترا
بو و ممکن که تو هرگز من یاد کنی / میتوانستم اگر کرد فراموش ترا
لب [illegible] نتوانست ترا کرد [illegible] / نیست ممکن [illegible] برد از هوش ترا
هرگز از یاد نبردم من مدهوش ترا / تو نه آنی که توان کرد فراموش ترا
کس چه اندیشه کند وصل ترا چون هرگز / دست اندیشه ندیدست در آغوش ترا
نیست آن در که زگوش آمده در بر [illegible] / [illegible] لطافت بناگوش ترا

بوی گل گفته ایم رنگ ترا / غنچه عاشق دهان تنگ ترا
غنچه گل نخوانیم [illegible] / دیده گویا دهان تنگ ترا

نگاه [illegible] در [illegible] تر ا / کسی چه نام برد جور [illegible] رنگ ترا
اگر نه پرتو خورشید عارض [illegible] / اثر چو ذره نبودی دهان تنگ ترا
کدام [illegible] در رهزنی دل [illegible] / که آفتاب محبت شکسته رنگ ترا
ز خار خار [illegible] دل ترا چه خبر / که گل بجیب نگنجد قبای تنگ ترا
بناله نقش دگر زد [illegible] رنگ ترا / [illegible] غنچه گل [illegible] رنگ ترا
رسانده [illegible] / چو بشنید [illegible] دهان تنگ ترا

نمود هر نفسی [illegible] رنگ ترا / نیاز باش گل تکیه داده رنگ ترا
اگر نه عرض نمود عقل از عدم محسوس / بچشم فکر نه بیند دهان تنگ ترا
بجز [illegible] کند کلیم اسرار / نه بیند از متکلم دهان تنگ ترا
نه چهره ایست نه کاهی نه [illegible] گلی / چه رنگ داده حواس [illegible] رنگ ترا
کند [illegible] گر گرسنه جنگ ترا / زبان تو قلمونست [illegible] رنگ ترا
کی نیاز کنی که [illegible] جان بخشی / کسی چه نام کند آشتی و جنگ ترا
گر [illegible] تو [illegible] هست [illegible] / نه آشتی ز تو داند کسی نه جنگ ترا

خوش آن شبی که بر آورده ام [illegible] ترا / ز آب بوسه کنم سبز تخم خال ترا

یاد بود [illegible] آغوش من اندام ترا / بگذارد چون شکر آب نگین نام ترا
چون [illegible] بال و پر [illegible] / رشته از سینه [illegible] دام ترا

از لطافت [illegible] روی تو / رو به هر جا که آرم در نظر دارم ترا

دور از [illegible] که تماشا کنم ترا / برگرد خویش گردم و پیدا کنم ترا

نوح و [illegible] یاد کرده ایم ترا / مطلب [illegible] یاد کرده ایم ترا
آنقدر [illegible] / آنقدر یاد کرده ایم ترا
کوه و صحرا [illegible] / بسکه فریاد کرده ایم ترا

[illegible]

اگر نه بندهٔ کار نشاد بسکنیم ترا | ز نار رهایست که آزاد بسکنیم ترا
اگر ز گوری غم ماکران نشاری نوبهای | ز خرمی فرح آباد بسکنیم ترا
واین محیط چو قصر حباب اگر صد بار | خراب منتوی آباد بسکنیم ترا
بدهر که واین راه برکمر بندی | غنی ز حلهٔ فراد بسکنیم ترا
ز مرگ تلخ نماند گمان منتو زنهار | که از طلسم غم آزاد بسکنیم ترا
فرامش ز فراموش تو میخبر د | اگر تو یاد کنی باد بسکنیم ترا

شکند گل گل که رخسار خندان ترا | گل ز چیدن هنش سکر د گلستان ترا
شکی در خواب ممکن نیست کم کرده آب | نیست صبر از خون عاشق خنجر قتال ترا
نیز خواب کرد مستی چشم فتان ترا | خواب سنگین شد نشان تیغ مژگان ترا
این لطافت نیست هرگز میوه دوری را | میتوان خوردن لب سیب زنخدان ترا
حلقها در گوش سرو از طوق قمری بسکنند | گر بگلشن ره فتد سرو خرامان ترا
کس نفتاد است در حسن اینقدر شیرین نمک | داده اند آب ملاحت شکرستان ترا
تا نشود ایمن ز آسیب نگاه بوالهوس | کرده خط کرد سیب زنخدان ترا
تا صحابت شیرین زبانیها ... | تا نمیخواهیم این حلوای ... ترا
ز در محشر گر بود دستی شهیدان ترا | کار خواهد بود مشکل طرف دامان ترا

باغبان در گلشن نوده است گلستان ترا | بو نکرده است صبا سیب زنخدان ترا
آنقدر مهری از طالع خود منجوا اسم | که بهر از بوسه کنم چاه زنخدان ترا
برده دیده بادام شکسته ... | دیده در خواب کر نشود نرگس ترا

زاهدا خبند عمامه سرنج شد | پر خنک بکنار این ز بستان ترا
بسکه ناخن زغمت بر دل خونین زده اند | غنچه چون تاج خروس است شهیدان ترا
تا از خاک دمد کشتهٔ مژگان ترا | کفن از صبح بهار است شهیدان ترا
شد به بزم گلگون تو از رنگ شراب | بانه از قطرهٔ می شمه گریبان ترا
سیر سبز از نگهت گلهای تو ام | رنگ گل بسکه بود شوخ گلستان ترا
داشت حسن نظرکی که جدای شبنم | همچو مژگان زخت سایهٔ مژگان ترا
بسکه وارسته دل از ذوق گرفتاری عشق | گره دام بود دانه اسیران ترا

نبرد با کسی کمان ترا | گرد از خود گم نشان ترا

بهر که سنگرم محو باش نشست | بجبیر نم رکه بر سر کسر شان ترا
از دو جا گشتی خط تخت و هم ریخته اند | درمیان بار بچهد از دیده ... حسن ترا
موج خون می ... | چون حباب ... گلگون است بر سر ترا
سیر مستی گلگون نیاز دیده از سر چمن | بسکه رنگین شد نگاه از دیده گلچین ترا
رز نیزالک بسکه افتاده است آمد لطیف | خار ریزد موج بوی گل پیراهن ترا

صبح از آغوش گلی تاره بر چهره خواب | گر گل ز مرده افشاند بالین ترا

لطافت تو حباب است جلوه گاه ترا | بود حریر هوا پرده بارگاه ترا
نفکر دیر و حرم اینقدر میاش که شد | حیات قطع بمعراض این دو راه ترا

بجوش

بهشت نیز غزالی که آهوان حرم / بحل بنزه کردند خوابگاه ترا
زهم بسکسله رشته نظر زمن / بهر خود نکنم غیر یک نگاه ترا

آبی نزد داده زنوان سرو بالای ترا / سو بسو برگردم سرگرد سراپای ترا
سیروی گویا بجای خویشتن استاده کرد / بسکه مسکبر داهوا رنگ سراپای ترا
برمقید تماشای خودای ماه ساتی / آفتابا بکند آینه سیمای ترا
گوش اگر داری در این بستان سرا هر غنچه / میکند با صد زبان تلقین خاموشی ترا

نیست ممکن که رم کردن چشم جادوی ترا / سایه بسوسنبل زند از دود آهوی ترا
بندنا زتو وار دنار بنان سنگ / کوه تمکین سنگ کم باشد ترازوی ترا
برسیه روزان ببخشا که خط مشکرنگ / درکمین روز سیاه طرفه روی ترا
چون سکندر تشنه ظلمات شد تا بر بن / خضر اگر بسیند بدت تیغ ابروی ترا
آنچنان کز خط سواد مردان روشن شود / سرمه گویا تر کند چشم سخن گوی ترا
مصحف حسنه هیهات است از خواطر رود / چون کند حافظ فراموش قند دلجوی ترا
چون قسم با سرو تو ند دلجوی ترا / سرو بیجا اصل کجا دارد ز هر روی ترا
از نوای بلبلان دل کی تسلی گل میکند / غنچه گل در گره دارد هر بوی ترا
جاده هر دم مرد میهمانی نهان گفته هم / سرمه و ناله دار چشم جادوی ترا
برق بی خرمنان کلک صورت آفرین / نقره عجب میکنم هر تار گیسوی ترا
خواطرم از بریشتن روز خواهم جمع نیست / بسکه بشنید مردم و پریشانی موی ترا

بنماید تو زرجبین چین خوی ترا / اگر آینه نگیرد طرف روی ترا
آن مصور که شبیه تو کند استاد است / گرد آغوش کند قامت دلجوی ترا
نکهم چهره از روی تو میگرد / این چه رنگیست که داده است خدا روی ترا
چمن آرای تو گرمی کش نیهاست / رنگ آرزوی تو سنبل چو در روی ترا
وانماید ز اول رخ نکوی ترا / خوب دارد خط مشکین طرف روی ترا
جام گل کاسه دریوزه بلبل گردد / چمن آرد اگر باد صبا بوی ترا
ناله بلبل ازین کوچه نگردد کم / بوی گل ریخت مگر رنگ کوی ترا
منقر هستند بهم شام و سحر عنبر و عود / سیر سازند بهم چو خسکان بوی ترا
چه نسبت به یوسف رخ نکوی ترا / بر سر از دو جهان هر که درد روی ترا
صفا زاب و گلت کم نبود در کرد / گر نگاه کهر نشسته بود
سواد ملک حسن دود دل باشد / روم در آتش و گیرم صریح لوی ترا
اگرچه جلوه آفاق زرنو خانه نیست / هیچکس نشنیده من تا نکوی ترا

نیست جای با چنین حسن و لالای ترا / آب رنگ صد گلستان نجوید ای ترا
بلبل و گل سرو قمری جمله مفتون تواند / در دل هر ذره جا داده است زیبای ترا
نور خورشید هر کجا باشد بچشم جای / چون توانم گفت با این ضعف جای ترا
بسکه در رعنای کمال افتاده زیبایی ترا / سنبل چشم از خم کسب کرده خود آرایی
مدتی از جهت سفر از دیده یعقوب نیست / در لباس یوسف آفرینا بی خفای ترا
نیست کرده در ناز نمی نکنم ابروی ما بر / قبله نشنیده سر از تخته محراب جرا

جبهٔ مخمور هوس ای سکنی خون دیگر
اینقدر لعل ترا بهانهٔ بوسه چرا

طاعت نازیست بنفس حق نیابد قبول
جامهٔ کج از نسیاری برون زد چرا

غیر حق امید هی و در جرم دل چرا
ای سکنی صفحهٔ هستی خط باطل چرا

میتواند گشت ما را قطره سیر کعبه
اینقدر استاده‌ای ای ابر در باران چرا

از بساط تن چو بگذشتی که سعی همتیست
زاد راهی میداری این مسراج چرا

عیش دنیا احتلام خواب غفلت بیش نیست
از خیال اینقدر آلوده‌ای ای جاهل چرا

صید مطلب ما کسی کز از خود بیجو نیست
چون کمان حلقه بر خود اینقدر مایل چرا

خشم ما و سکنی از خمار غفلت سر شکست
چون ره خوابیده هر سو غلط دوری ز منزل چرا

جز خیال نقاشی بیهده‌ای در دل چیست
میشوی از عالم ما با چنین غافل چرا

زمیداری از این دنیای غافل چرا
میگذاری زاد راه خود برین منزل چرا

زیر دیوار قفس با صد شکست استاده
میشوی در این چنین جای زخود غافل چرا

سکنی در خانهٔ دل صورت باطل چرا
کعبه را نجانه میسازی تو ای غافل چرا

شبنم و ویرانه ما کند زیر و زبر
اینقدر غوغا و ای سیلاب سکنی منزل چرا

در هوای کام دنیا میبری جان خضر را
سکنی در راه طلب جهد هم زنهار خضر را

هیچ قفلی نیست که نگشاید آه نیم شب
مانده در عقدهٔ دل اینقدر حیران خضر را

در بیابان عدم با تو نه یاری بیشکلست
نبینی در فکر تخم افتاده‌ای در بیابان خضر را

بهر یک دم زنده گاه چون حباب ای خنجم
سکنی پهلو نهی از بحر با باران خضر را

شکر دولت سایهٔ ترکان افکنده است
این همای خوش نشین را در قفس کردن چرا

هر کسی خشتی و هر خشتی کلی دارد ز پا
ما توان گشتن ز کس شد خبر بودن چرا

ما ز آه با اثر تا نیر دیگر دیده‌ایم
اینقدر ای ناله در سینه اثر بودن چرا

از تو بودم بس از این ای تنگ خشم مردمی
ابروی ناشنوا یا شد کمر بودن چرا

آه عالم سوز را در سینه در بند بدن چرا
برق را بیراهن فانوس پوشیدن چرا

در میان رفته و آینده دارای یک نفس
اینقدر هنگامه بر گرد هم تو چیدن چرا

آب حیوان در غبار صد نهان کرده اند
ای چنین آب گوارا ای نظر نشنیدن چرا

بگام مرا نخوت و تکلیف خضر را
ظرف خالی اینقدر سنگین خضر را

جز کاسه از نجابت و حی خضر را
خود را اگر داغی و هم را تو حی خضر را

بازار از شراب عنبر افزوی خضر را
ما را بآتش دگری سوختی خضر را

در دست سری بر جنب جان مبکند
ای همنشین شکاف و قلم دوختی خضر را

چون خورده نیست کاسهٔ سری که فرصتست
با جبهه‌گر کنده خورشید کس خضر را

مرگ گوارا شود مرا جگر در تنعید
لذت دیگر بود خواب دم صبح را

بس از این ساز لحاظ گره و باد دوام آسمان
که شنیدم پیک از بیداد هجرت ناله در صحرا

جنان گرفته شیخ آتش نجان بغوار زمزد
که شد هر ذره خاکم شعله جواله در صحرا

بسحر

ب ... دلی ... نیم نی ناله در صحرا
نو در ... ای تیم کلام در صحرا

بجستجوی تو چندان عنان گسسته دویدم / که گشت صفحهٔ مطلق کشیده دامن صحرا
ز بس نمانده است باز از هر طرف چشم تماشایی / بجای سبزه مژگان بچرد آهوی این صحرا

نمایان تیغ مژگان که شد دیگر درین صحرا / که جای سبزه می‌گیرد گل خنجر درین صحرا
دم تیغ که سیراب است و نشتر عشق را یارب / که همچون موج غلطد بر سر هم سر درین صحرا
فسون ساز نگه چشم که شد دیگر درین صحرا / که می‌روید بجای لاله افسونگر درین صحرا
سراسر جاده و نشتر محبت عقد گوهر شد / سر نشتر ز بس مژگان نجیب چشم تر درین صحرا
همین از رفتگان نام و نشان مانده در عالم / کسی سر برون نکرد از نقش پای سر درین صحرا
ز بس نقش قدم گردیده شیر در سر [illegible] / بود هر سر زمینی عالم دیگر درین صحرا
بهموار [illegible] مویی کردن هر ره کوه را / صدا کرد بیابان مرگ از همواری صحرا

ره می‌دهد در خط مشکین شانهٔ شمشاد را / نیست حاجت [illegible] و اصلاح خط استاد را
سرو از قمری بسر [illegible] / تا بلبل راه دادی شانهٔ شمشاد را
این گلوی [illegible] که [illegible] / دسته گل بشکند آیینهٔ فولاد را
چرخ را از [illegible] عاقبت [illegible] / آشیان کردم تصور خانهٔ صیاد را

ره می‌دهد در خط مشکین شانهٔ شمشاد را / کس قلم داخل نمی‌سازد خط استاد را
سیل را جوشش بهاران [illegible] / حسن در ایام خط افزون کند بیداد را
در کشاد کار خود مشکل گشایان عاجزند / شانه نتواند گشودن طرهٔ شمشاد را
خاکیان [illegible] / گر فضای دل نمودی عالم ایجاد را

بحر در انگند گردون [illegible] / این طراوت از رگ [illegible] کاغذ باد را
از نهر افتد نهر [illegible] پیچ و تاب / رخنهای آفت از جوهر بود فولاد را
بسکه در زندان دام زلف او [illegible] / دانهٔ زنجیر کردم دانهٔ صیاد را
کاوش مژگان او در [illegible] / تا بجای محکمی [illegible] بنیاد را

کف خاک زمین [illegible] / که آه [illegible] ازین فیروزه [illegible]
با ما همچو ابنای زمان [illegible] / با اطفال [illegible]
خیال [illegible] در عرصهٔ [illegible] / که شد برق [illegible]
دهان تنگ [illegible] / [illegible]

می [illegible] آن [illegible] خنده را / آب [illegible] آتش دیگر [illegible] را
[illegible] / ای [illegible] را
[illegible] نقصان [illegible] / کم [illegible] حلاوت [illegible] را

عشق [illegible] دل [illegible] را / آتش [illegible] سپند را
[illegible] / جوش [illegible] را
[illegible] / هر کس [illegible] بلند را
زان زلف [illegible] / از [illegible] کمند را
ظالم بظلم خویش گرفتار می‌شود / از پیچ و تاب [illegible] رهایی کمند را

[illegible]

دل خیال بت عیاشان آه درد آلود ساخت	زآتش سوزان عشاق در ربی بنا بر دود ساخت
حلقهٔ خط خشم جبران شد نیلوفر عارضش	آه ازین آتش که در زنجیر دود دود ساخت

از فنای تن به تقصان جانی آلوده ساخت	شعلهٔ آتش نمی‌سوزد نسیم عود ساخت
تا نبوتی جز به مدد جسم از آب ...	یک نجمه خویش شیر که هر مقصود ساخت
اهل معنی را به هر رو ...	آنکه را کمتر آتش کمال عود ساخت

هر که ساز ... غم اندود ساخت	جا نا نشستن بود خانه بر دود ساخت
صبر کو را ... تر تا نا خواهش	عنبر زلف تر آب گل آلود ساخت

در رو ... من هم ز شهر ...	بو نشنیده ام ... حال خواب ساخت

هوس ... خشم ... خود ساخت	بروی خویشتن گاهی ... خود ساخت
در شهر فنا با خاک یکسان ...	باد ... چون صبح ... خود ساخت
... جان ... جا	که ... خود ساخت
فروغ آن لب ... نماید ...	چون ... خود ساخت
نظر ... به ... نقش	چراغ ... گر ... خود ساخت
زمرغ نامه ... بانی ...	بابی عنوان ... خود ساخت
... منصب	چون ... نقش ... خود ساخت
... خویش ...	کس ... خود ساخت

باده در لعل لب یار نماید خود ساخت	آب ... گوهر شهوار نماید خود ساخت
بر تو حسن ... خط افزون گردید	شمع روشن ... یار نماید خود ساخت
... یار نماید خود ساخت	دلنشینی خویش ... کار نماید خود ساخت
ز دندان ... داده اند آسیائی	که همه ... گفتار خود ساخت
تو از نور ... ارباب حال	که ... گفتار ... خود ساخت

به تحصیل ... در ... خود ساخت	برای ... بسیار ... خود ساخت
ترا ... زبانی ...	که ... خود ساخت
... خود ساخت	... خود ساخت
... که ... خود ساخت	... خود ساخت
سرم ... ازین سودا ...	... که ... خود ساخت
اگر خواهی که ... قطع ...	... نماید ... خود ساخت
... که ... در ...	که ... خود ساخت
... در ... آن ...	که ... بال و پر خود ساخت

... جای ...	چون غنچه ... دل خود ساخت
... که ... خود ...	
... نگار کسی	در ... فراموش کرده ام خود ساخت

... چون ... خود ساخت	که ... خود ساخت

غلط کردم که سر رشته بپیوند از آن — چراغ دوستی با خلق بستم باختم خود را
دو بود نقش من و یار چون سه بودی — نماند نقش دوئی چون که باختم خود را

نه قاصد ملک بر نامه بر نخواستم خود را — ز بیتابی در آغوش خبر نخواستم خود را
کاش آشنائی با خود از بهر گم کردم — ترا نخواستم گر نه خبر نخواستم خود را
بمن عشق آخر بری بخشیدم ره خود را — از آن جاری که در رو دل داشتم آتش زدم خود را

تا چون کمان نه نوک بستم میان خود را — در گوشه نمودم نام و نشان خود را

بکس [illegible] افتاد کاتش خود را — چو زر نکات نهان ساز روئی خود را
[illegible] سبب غنی [illegible] مخور که ببالد — چو بلبلان بتن خویش روغن خود را
برد هر کس که میبینم از اصلاح خود عاجز — که نتواند گرفتن هیچ دستی ناخن خود را

برروی چهره [illegible] از بسکه محو کنم — کردم رگ زرد [illegible] نگاه خود را

عرق ضبط [illegible] بغداد [illegible] — نهادم بر سر عشق تو [illegible] دیده خود را

[illegible] تا آن زبان بسته از [illegible] مردم — نگر نشاند چو [illegible] نافه خود را
نزد رود تو مانند صدائی که گذرد — می نالم و [illegible] ناله خود را
ببادت [illegible] روشن دل [illegible] خود را — نمودم از [illegible] خانه خود را

آرزو دم چو لعل [illegible] دل خانه خود را — نام [illegible] از آب [illegible] دانه خود را
بصد خون جگر بر [illegible] و ویرانه خود را — [illegible] تا [illegible] گریه [illegible] خانه خود را
زبلبلهای چراغان [illegible] که گاهی صدا آید — [illegible] خود [illegible] خود [illegible] خود را
نمودم ساز عشق ناله مستانه خود را — چو گل پر کردم از خون جگر پیمانه خود را
چو مستانی [illegible] خون [illegible] — دل از بسکه خوردم [illegible] مستانه خود را
خطش از هر کنار [illegible] آورد [illegible] — [illegible] گرفت [illegible] خود را
نمود [illegible] بده [illegible] جانش — [illegible] کس [illegible] از سوز درون [illegible] خود را
بلبل [illegible] جان [illegible] — [illegible] تا [illegible] بجانه خود را

چو آینه [illegible] بسراغ — [illegible] کنم [illegible]

[illegible] دخترانش بر [illegible] — بدست جلوه خود داده ام آئینه خود را
به بین خود عیب [illegible] — [illegible] خویش [illegible] آئینه خود را

هر گز [illegible] فیض [illegible] حساب دولت — [illegible] خویش [illegible] سایه خود را

جو [illegible] که [illegible] جای خود را — [illegible] قبای خود را

ز اوج [illegible] جاه [illegible] خود را — [illegible] خاک [illegible] خود را
[illegible] — تمام عمر [illegible] خود را

[illegible]

بر عیب خود ندیدی که عیب دگران گرفتی
عیب مخلص گردان سر خجالت خود را

جوئی زنان نیست بهار امید را
باشد نقش زرنگ حنا صبح عید را

عشق دو رنگی کجاست عالم توحید را
سایه دیوار نیست خانه خورشید را

با جهان گردیده از فیض جمع شد نکرد
گر چه هر رنگ زبانی باشد در حسب دید را

برق خرمن شد جمال روی جانان دلم
نیست کرده آتش پرتو خورشید را

دور گردید از روی خود چوگان زلف عنبرین
گوی چوگان تنگ زنگ کنی خورشید را

دیوانه کرده بسکه هوای بهار را
باشد کف شکوفه بلب شاخسار را

عاجز کند ملامت من اهل نام را
شوخ سنگ راه تمکین سوار را

بالد بسکه آن گل رعنا چو نسترن
رنگینه ساز خزان و بهار را

دیوانه کرده سبزه خطت بهار را
در خاک و خون کشید زخجلت لاله زار را

ظلمت نشستن آب رحمت آب تیغ
شرمنده‌اش ز نوبهار خط مشکبار را

جوئی ز زندگی کام بود مرگ مشکلت
بر روای بادست چراغ مزار را

چشم تماشا به کشیدن به جا جنت
کوته کن این سیاه دنباله دار را

در حسرت لعل نسیم بهار را
رنگ حنا نیست گل اغیار را

بر طاقی است قسمت منعم رجع مال
[illegible] زرق مار را

تا بست آن صنم بکف خم و نگار را
بر چوب بست دست خزان و بهار را

زان دل خنده کردم زنده آراه آتش
تا شمع ماست اختر دنباله دار را

نصیحتم ماست جا دانشی هر که را رسد
مانند لیم دردسر روزگار را

دلاک قطع دست [illegible]
اصلاح کرده خط بروز کار را

کفگیر رنگ نمود غافل و هشیار را
در نفس باشد تفاوت خفته و بیدار را

دل باشد لال بسیم ماندم از مقصود دور
هنر و بابی کردم تصور راه ناهموار را

بر ملقهای دشمنش گریه کردن عاقبت
با بوس سیل است یا افکند دیوار را

بر زمین تو گشتمی نسیم زلف یار را
گر رود از سر هوای خاک کوی دل یار را

خدمت دو جهان کنند از دو [illegible]
دست حنا بسته خادم باطفل نوفشار را

[illegible]
[illegible] زجام [illegible] نار را

خیر خواه [illegible] در کار نیست
[illegible] مهره [illegible] بهار را

[illegible] زنقش کج رفتار را
[illegible] وسعت [illegible] را

[illegible] بدر برات [illegible] دار را
[illegible] رفتار [illegible] را

با خط عنبر فشان یا زلف مشکین منزود
[illegible] دود آتش [illegible] را

[illegible] آه دلسوزی دل افگار را
[illegible] کر پست این بهار را

[illegible] ستمگر را
[illegible] را

دیده [illegible] در دل [illegible] دلدار را
[illegible] در خانه [illegible] را

خط از مشکین دمانگفتم بر آرد لعل لب را — نوشتم رگ گردن نمودن زینهٔ گوهر را

زنحاله است بر گرد و ثنای آن بر بی کر(؟) — زرنگی این صدف بی‌درنگ آبی داد گوهر را

لب یاقوت او تا داد از خط عرض لشکر را — حصاری کرد و گرد تشنگی آب گوهر را

ز حیرت آمدن رخسار زیبای تو تا بید — که همچون صفحهٔ تصویر سازد نرم محشر را

زدم نشتری از قطع علایق بر سر دشمن — سطیع خونین کردم از جلادی نفس کافر را

برابر چون توان آینه را با دیگران کردن — که او هرگز نه بیند روی یک نادیده برابر را

نابداد نهاد توان ره یاد در جنت — سعیدی غیر انگشت منت این در را

تلاش لفظ و معنی هر دو می‌باید سخنور را — نفس با زور بازو کی بکار آید تنشاور را

دلم بر حال احوال بخت سیه زر دکهی نبید — که گرد در جهان مردم غیر کمتر را

وادیم ز انس غوطه نخوردن و دیده تر را — گردیم خیابان گلی تد نظر را

در حسن زمین نماید گناه و خجلی — که نمکت نه خاک گل کنند آب بحر را

از هوس بر در سود نشد سر پر شور را — وا دو دو داغ بیا و این خانهٔ زنبور را

خصم بی بنیاد را بار سر بر سر شد — خود بخود می‌کند از زه ابی کار زور را

دشمن نامرد را کی می‌کند گرمی علاج — کی توان بردن با آتش سردی کافور را

عیب ظاهر کی تو و نقص کمال باطنی — کم ز بینا بانه دوربین کور را

نیست در میزان عدل او تست بیش و کمی — غنچه هر یک پله دارد سلیمان مور را

مردم کم مایه سیه از بهار مردم آید — چشم بیمان بینک و بدیده کمه نور را

روشن از خونین سیاهان دل بر نور را — شعلهٔ شمع از رگ سنگ کوه طور را

مال ظالم عاقبت می‌ریزد و بر گور است — روشن بیت از شمع کردن خانه زنبور را

پا منه بیرون ز حد خویش تا بینا نشوی — نیست حاجت با عصا در خانه خود کور را

ناقصان را می‌نماید ره بمقصد راستی — می‌کند شمع عصا روشن چراغ کور را

می‌کند ویران نزول خانهٔ معمور را — انجمن سیلاب مانند خانهٔ زنبور را

راستان یابند دایم رهنمای مردمان — چشم بینا باشد عصا در راه زنگی کور را

چرخ میسید اند عیار آه باتا نبرد را — بیستون وز زخم دیدن جوهر نشتر را

می‌کند ظالم مکافات عمل پیش از اجل — ناوک پیکان بیدل خورده اول تیر را

با علاج بر نمی‌آید مجرد نوک همت — غیر عزا با علاج این خار دامنگیر را

مهر خاموشی کند کوته زبان نغوز را — این عبیر و ند انه میسازد دم شمشیر را

کفر نعمت می‌کند رزق حلال خود حرام — کودک از پستان گزیدن میکند خون شیر را

سهل نشمر همت پیران با تدبیر را — گر کمان با پر و تر بر دوش با زبان تیر را

کشور دیوانگی امروز معمور از من است — من به باد آرم بنای خانهٔ زنجیر را

دشمن خونخوار را کوته بیان سازد دوست — هیچ زنجیری به آهن زیری بناتند شیر را

میرسد آزار بدگوهر نه و یکان [illegible] — تو برزخم از بام خود بود تیر را

حسن را خط غبار زینها بازار نکرد — احتیاج دانه نبود خال دامن گیر را

میکشم از سینه آه آه عالم گیر را — در بام صبر نا که دارم این شمشیر را

راست باید آشنایی بستان را با بیگانان — صلح کرد و مایه بخشن کمان و تیر را

جوهر آیینه ام موی زبانی خامه است — بسکه کردم صاف از روشن شد تقریر را

زنهار از غفلت این دلان ای تیر بار / قفسه باشند زیر سر خود ابجد غیر را
جان بسرو ناکشیده مرا ز آن ابروان او / ای عوض هرگز نمی بخشد کسی شمشیر را

چاره خانه خوش است که بکشد جدل دراز / هر دو سیه آن گوش که باشد گریه آور را
اندو کس یک نغمه و قانون لبک تر زند / هر که مطرب شد نبندد گوک دلی سار را
شد غرور حسن از خط بیش آن دلدار را / بوی این ریحان گران تر کرد خواب ناز را
از لطافت شنوان شمع و فانوس دید / از بیاض کردن او شعله آواز را
صاف طینت کی تواند کرد پنهان راز را / زو عیان است از سحر خسپی شعله آواز را
ستی ز خط زیاد شد آن دلنواز را / خط صبح نو بهار بود خواب ناز را
آتش زند سوختگان تا نبیند او / بر قد شمع جامه و سوز و گداز را
پستی بود بلندی دنیا که راه او / بیند نشیب را چو طی شد فراز را
ناله بسینه مرد ز دست گلاه خرتبش / کج نغمه کرد خود نتواند ساز را

شبهه ای در رو خدا شد تصرف نگاه او / باکی تواند دیده احول دو دیدن وز را

هر کس فهمه نداند باله زیب خیر را / خسروی باید که باید قدر این شبدیز را
در قیامت گشته ام از تو مغلطه بخون / بر نباید زود خون از زخم تیغ تیز را
خانمی دریا و گفتگو خس و خاشاک او / پاک کن از خار و خس بحر گوهر خیز را
عشق خوش نخوار از دل چون قرون کرده جمع / نیش دارد بابسی تماشا ساغر زر را
تیزی مژگان او گفتم نمود از خواب کم / خواب سنگین شد فسان آن دشنه خونریز را

غنچه چون غنچه کرد دل گوی خوردن / باده خورد خورد در نفی ساغر لبریز را

قوت باده حسن تو را آن چو نرگس را / که بر خیزند از خواب نگه دارند مجلس را
بود یکسان آتش تر اجابت خشک دیده ایم / نمیفهمند آزان رباب و دل طاوس را
بیت داده سنبل را بگلشن خط جانب / نگاش گرده مرفوع القلم دارع برگس را

مدام چشم سیاه تو بشکند می تاب / ندیده ام که کسی پیاله نرگس را

ز گفته ما نیست غبار دل کس را / کرده ایم در آئینه دل صاف نفس را
دریا بهوا در گره قطره نهانست / خود را چو شناسی نشناسی همه کس را
شمای چو آئینه تر خود همه کس را / نشنو سخن من که از ما نفس را
بنوبت چو آب تیغ هرزه دهان / ز آئینه لب مهر کند رزند جرس را
با صبح بگوئید که بوقت سحری دم / از شب وصلت شمرد از نفس را
در دیده ما گرد یکی ما محک ماست / ما نیک شناسیم عیار همه کس را
تا دم زد و در رفته بگلستان نم بر باد / ای غنچه بخند از دان ما تیغ نفس را
بانید از کس حاجت زنجیر ندارد / او هست همان سرح علت ما ای کس را

تحرف ماء گلای یا بتان باید که آن / نامه فضل تخر بکنون خود جالوس را

نبود در جوع کار خدا شاد بخیل / حاجت نباج دو زبان خدا جو تو کی را

ملایم کن ز راه خاکساری خصم سرکش را / که خاک از آب بنشیند خاموش آتش را
ز خط گفتم ز حسنش از دو دیده پنهان بود غافل / که رسوا می‌کند در روز روشن دود آتش را
دوام عشق گر خواهی مکن یاد وصل ای ترک / که زنجیر نگاهم می‌کند خاموش آتش را
فلک با مردم ممتاز خصمی بیشتر دارد / که آن اول کند آواره هیزم رودی آتش را
بلند آوازه سازد شور عاشق حسن سرکش را / بفریاد آورد [illegible] تنگ پای آتش را
بهمواری دگر کن خصم سرکش را که خاکستر / ببر می‌زیر دست خویش می‌گرداند آتش را
درین قحط هواداری عجب دارم ز خاکستر / که در هنگام بر دوش [illegible] آتش را
نمی‌توان تسخیر کردن خصم سرکش را / به آب آهن برون نیاورد از سنگ آتش را
بود عشق دل از آتش پنهان فروزان تر ز داغ غیبت / [illegible] آتش را

ازانکه کرد پنهان خط از رخ آن مهوش را / برد [illegible] دل [illegible] آتش را
خصم سرکش نشود از راه تحمل مغلوب / خاک خاموش نه از آب کند آتش را
خوار خود خویش مکن هیچ بکس که خصم / آب [illegible] بود گرم کند آتش را
عرق بچهره نشسته است آن پریوش را / که دیده است بآیین آبداری آتش را
زال حرص کهالت [illegible] نشود / که سوختنی بنود [illegible] آتش را

سبر دم نقد جانها غیر خوبی [illegible] / سوال از دیگری [illegible] آتش را
جهان [illegible] نوای [illegible] / که دریا هر نفس در جلوه بنماید حباتش را
بالفت [illegible] طفل اشک [illegible] / نمیدانم کجا گم کرده اوراق [illegible] را
[illegible] / [illegible]

ندارد خط دل تا [illegible] حسن [illegible] را / که باشد [illegible] آیینه [illegible] را
[illegible] عاقل و عالم [illegible] / بود [illegible] را
بهاری [illegible] برق [illegible] را / [illegible] را
بخنجر [illegible] / [illegible] را
ز [illegible] / [illegible] را
[illegible] / [illegible] را

گل اندامی [illegible] / [illegible] را
[illegible] / که [illegible] را
[illegible] / [illegible]
[illegible] / گل رویی [illegible] را
[illegible] / [illegible] را

تا بکی [illegible] رخ [illegible] را / که [illegible] داغ [illegible] لاله [illegible] را
کعبه و بتکده [illegible] / [illegible] را

[illegible] / چون [illegible] را

[illegible] / [illegible] را
[illegible] / [illegible]

[illegible]

در آغوش کشیدن نیست آن آرزش نسیم را … که هر در خانه زین دیده به بیداری نشستش را

نجیدن ز بحر خوانی که گاهی بهر کاری … ز افتادن بهر جا که نگاه نیم بستش را

نبود گر خواهش بجا بر بوی خم مستش را … کشد رگ و ار بیچ باده نسیم می پرستش را

همای نازکش بر استخوان ارگه بیند … نگردد بی‌بلای سر مرا آوار بکشش را

کجا بر روی مردم مستم چشم می‌گار بستش را … نظر از خواب گردی مگر دم چشم مستش را

نبر دست تو سبزی ره پائی می برنش را … که نبرد باجا بر لعلی زیر و بوسه دستش را

نجیبم بس که بار جلوه کرا از دور می‌آید … نگه چون چشم غزالان جهت نو جهان را کش

بیاض دیده‌ها بر نوک شد از شور تو روشن را … بطرز با بیها شیوان بر ای واخش را

نگر در بوستان شد جلوه گران قامت موزون … که سرو نکشت خیر بست بر لب جوی جانش را

دل آرا رو با چون زر بستان نیسان زد … نبات جا بست قبله دیوار منقش را

بر برو این شمار نداز صفا آینه سنگش را … دهند ابرو کمانان در دل خود جا خدنگش را

تو زان بر نگر دد وقت شعله خنگش … که سازد گرمی از لطف آب قیمت رنگش را

ز ذوق دور سرگرد ابدش بار زین آید … با ما دو فلاخن بیج جای حسیب سنگش را

جنون بساط عیش از صهبا کرده ترد گوهی … که باشد مرهم زخمی ناخن و داغ پلنگش را

بام میو دو رد داوکج طفلان که رنگش را … بود در شیشه دل شاخشها دست سنگش را

نگارین دلبر خود را جلوه خانه دیدم … که زخون شهیدان نخنه نمها رنگش را

قلم او دل ز مژگان غزالان حرم بند … کند گا گرد در تصویر رنگش را

ز دو سه که بر تکلمان کر رنگش را … زر برسی بکلو احتیاج نیست خدنگش را

بیابان فنا و عشق دار کرد از هر دو رسن … حقیقت اند که از ملک سلیمان نخوتش را

به هجران که دهم از دست دامان وصالش را … بجان پرورد نش خدا که خود از دم نفس تیغ

نگاهی چون صبا در بهار بیرون ز در دارم … که کر عاشق نبودند دیده ام نیم جانش را

تنم بر سینه داغ از بوسه خاک آستانش را … نشان از خویش نگذاریم که بانیم نشانش را

نراجوش انداخوان دل نگذار غیب … که سگ رای گریز سازد طعمه خویش استخوانش را

سر آمد سرو در کوچه بازار ای بلبل … بکن با ملکوت امروز چیده دکانش را

چراغ شمع روشن شد که در زمرا او سوزد … نبود این دولت بیدار گردد دو مانش را

نبودم زرم ز بخت دل ما بهر یابش … که گر فتم از نگاه گرم خود زور کمانش را

بحشم همتم پرواز دولت بر نمی‌تابد … هما در دیده ام گر سر نسازد استخوانش را

جدا خوش باشد در آغوش آورم دو دانش را … گشتم نیزه از آه اوراق دل امروز نشانش را

اگر آسمان بار رفته واقف کمان ابرو … نگر تجدید نگاه مخوم از رفاقت عنانش را

ندارم آنچنان دستی که در داماش آویزم … نزد چرب دامن مکنم آخر کمانش را

اگر تو بر دل خسته غمش کردی … که گرد دریای لعل مروارید استخوانش را

با بیماری از نخوت هر که بیابد که ترش را … بهر بیمی حاصل از نعمت بشند سر کوش را

گردن جامه بخشد آن در زبان خطا گرد … به نشتر باشد خطر از جا بهار خس نکشد را

نبشت رباید بر خاک سیاه رسی دست … غنچه ختم صنوبر شد اول باده خرج را

بکه خون حمی کسی رسد هر گرا فند … که گرد اول را فلاق کفش نمردن کوش را

[illegible]

هست کم گونه کلامم سعیش فهم تا که   از کتاب عقل سطری از لب جانش را
تا غنچه بست گل تر و وخوشش نیاد   افت نسیم سر زدن چمن خموش را

در صحرا نشین وحشت فزون چشم سیاهش را   رم آهو ورق گرداند دیوان نگاهش را
زمستی نیست تمنا دسوم بر کوشه نشین   بیاض چشم گلگون شد حیاپای نگاهش را
زفکر فاقت غنائی دل خبر دارد   که چون طوال اهل باران نباشد در اخش را

گر به گفتم غبار نشاند   رفت و گل کرد جلوه گاهش را

از صفای اندیشه حاصلی هر روش را   نان نخورن تر شود صبح صدف آینش را
کاروان نجو دی نامه و پیغام نیست   از که گیرم خبر دارم سراغ خویش را
محنت غنیمت بس زمین کم از کم   من کم از کم چون نشستم این تا زینش را
نقد دولت ساز صرف فتح دولت شود   میچه دای بسته چون پیاله خونش را
از جایب خوی هزاران چشم در هر جلوه   میکند ایجاد و ریا نبیند خویش را
ترک روی جسمان انتظار آورد   بر زبان باریک و خمی نمود دربش را
هر چه کم کرد دو جستجو ان پیدا نمود   هر که خود را گم کند دو جاید خویش را
عشق داغ جوی باشد هیچکس بیگانه نیست   رنگ ثمرم از زر و مانها ساختن را
باس دولت شتی با حصار گی دست   میکنم کوتاه دیوار بند چون ش را
با دان زلف سیه بسیار کردن خوبی است   اینقدر زرنگ نخواهد هر سه توش را

تا توانی پرده بند آینه دار خویش را   تا نبیند زلف گشت غبار خویش را
میکند بهر ادب افتاده گر زاهد خلق   دیده در اعتبار اعتبار خویش را
جار پیمانان بیشتر دکار خود بیچاره اند   سیل نتواند زرخ شستن غبار خویش را
با خم می با سبو با خشت با پیمانه کن   نجش از من دریا نفعلی کار خویش را
خوق زور آورده نجو در سر ورط از سبب شتاب   میکشم در کوی جانان انتظار خویش را
غیر خاطر خواه او کردن نه ظر کمد است   میکنم از من نیاز خویش کار خویش را
نادیده صورت معنی جهانی   روشن سیار آینه تار خویش را
بر دوش دیگری نه نهم بار خویش را   جوش شمع خود تمام کنم کار خویش را
آن رهروم که وزره جانان را خویش   بر داشتم زگرم روی خار خویش را
منجوابست کی که درد سوی خویش دید   خود دوش کرد شبهه تمار خویش را

تا کی از دود خود دستوری ماغ خویش را   بر فروز از آتش سودا چراغ خویش را
تا رو همچون زر طلب دریا عشق   تا نسخه با عبار در رود داغ خویش را
میکدارم پای ها سر بسته داغ خویش را   … ز کس بتان میکنم گلدسته داغ خویش را
بجودی از گردش خشمم تو عالم گیر باشد   از که گیرم خبر دارم سراغ خویش را
زود بر کردم من صبر داغ خویش را   اول شب میکشد مفلس چراغ خویش را
به نخواهم کرد در وصل تو داغ خویش را   خواستم روشن کنم کشتم چراغ خویش را
میکنم بر لوح سینه نقش داغ خویش را   بر مزار خویش مستورم چراغ خویش را
تازه سازم از نمک دستام داغ خویش را   میکنم روشن زباندم چراغ خویش را
آبروی خویش کی زنم هر که خود دارم ور   میکنم گاهی بیان نزبان خشک خویش را

من گرفتم ساختی پوشیده حال خویش را … چون کنی پنهان ز چشم خلق حال خویش را

در میان جمع با چون شمع با تنی سرفراز … سر در آرد ز آب چشم خود بحال خویش را

وقت رفتن نیست در دل یاد جسم خویش … هر که بینی از خود فرستاده سبیل خویش را

برده صبر جهان را چشم تنها می کرده است … از که پنهان داری ای یار جمال خویش را

از لباس هستی خود سهم نمانده تار و پود … کهنه کردی بسکه پوشیدی تو شال خویش را

بیشتر از طایر دیگر ز دام افتاده است … چون نداند دام خود صیاد دام خویش را

از خیال تو گل گلزار کردم خویش را … بسکه یاد یار کردم یار کردم خویش را

دفتر خود را سراپا بی تو شستم از آب … کاش سمبر دم و بیدار کردم خویش را

گر نبود بینش خود جدا از بصر بر راه سود … بسکه احول دید در بحر چشم خویش را

چون قلم بر دفتری تا گهی من نبشتم پنهان خویش را … وقف شرح دوستی کردم زبان خویش را

گر نبود همه چشمم دست تسلط در جهان … نوبت دل نبیند دم امان خویش را

در گلستان محبت قامت چون قامتش … بر سر سروی نهادم خان و مان خویش را

تا مال [illegible] عمر کرده ام آن … سیم چون غنچه از آن [illegible] خویش را

از جوادت ای که میخواهی امان خویش را … پاسبان را جز چه و کن زبان خویش را

سفید در کنش [illegible] عبرت نکست … رو به بیمن گر که نشست کمان خویش را

خصم سرکش را دمی تیغ مدارا میکند … سر بسیار دوستی کن دشمنان خویش را

از تو گل کاتواند بخت نان خویش را … تا نشاری آرد و ریز نحوان خویش را

گر چه عنقا نامه [illegible] در جهان پیماید … همچو نامه گم کن در این وادی نشان خویش را

هر چون گذشت منقلب یکدم زبان عمر … خود مزن در آخور گاه روان خویش را

تا نجاک پای او مردم نشان خویش را … مدتا از خویش سنجیم نشان خویش را

بسکه در دل دانستم راز نهان خویش را … سوختم چون شمع سر آخوان خویش را

بعد مردن نیز تمامم از آن خویش را … نسیم و سوزم اول استخوان خویش را

نیست خبری سار درین خوابی گوی چشمی عزم … بسته بر خویشتن تهمت میان خویش را

نقش چون بد گشت یکدم از دل ما خویش را … خواهد این یک خوی داو نحوان خویش را

کاش منعت آمدی واقف ز رازش منشم … تا چو بند در رخساک می نسیم جان خویش را

همچو بند روزی که بنمودم زبان خویش را … شمع حرف راه نامه کردم استخوان خویش را

در کام اهل دلافر شیرین بفروختی را … تا نسک این عسل نشان خویش را

غمزه نرگس بسته خود دارد ز رده کاکل کند … حسن می بندد بکر عرض سیاه خویش را

در بر بکی باید افکندن ز تیغ تا غرور … میوه در بالیدن انداز دگلده خویش را

روز و رو سکسته از خط صفای خویش را … ماه در شکسته ظاهر صفای خویش را

باشد از خد جو دیرون که ماند چشمه حباب … کم در این دریا کنی جوش خویش جای خویش را

در طریق حق نها تجت خی را استست … منبع خود کرد و ما موسی زان عصای خویش را

نسیم بیگانه این غنچه را در کار نشست … آر سخن از یاد ده لعل جانفزای خویش را

نیست از همه ز نشر و آن نکار کی بود … رو سفید آید برون در دجای خویش را

الفت

پوشیده گر بزلف کنی روی خویش را
آخر چسان نهفته کنی بوی خویش را

با اختیار بوسه بر آینه میزنی
گر بنگری بدیدهٔ من روی خویش را

طالب اوراق تجرد بمانند اسباب سفر
جامهٔ احرام عریانی بود خواص را

خیالات متینم بسکه بکر است مطلع را
صدا خیزد در سامعه چون بکه بکرد مصرع را

چو هر لفظ میبافد قبای شاهد مضمون
خیاط معنی رنگین بود انگشت مصرع را

فلک حسن ترا از حسن یوسف کرد گلگون تر
که رنگین تر کند شاعر مطلع حسن مطلع را

بذکر او خوشتر آمد از جهان قطع نظر کردن
که از فیض تخلص نام دارد ابیات مقطع را

جهان ویران شده ای برزخ از آن رو اند
بعالم هست تا شش جهت این بیت را

همیکان ندارد در جهت تا شد ضمیر دیوان
عظیم الشان کند خود را ازید این مرجع

زبان سنجیدگی کم قدر سازد خویش را پرگو
که بیرون میبرد حرف زیاد از وزن مصرع را

صاحب بخون گرم جگر نیست داغ را
روغن ز خون دل بود کهنه چراغ را

دل را حیات از نفس آرمیده است
بیماری نسیم دهد جان چراغ را

ساغر صرف را خجسته دل پر داغ را
وقف بر میخانه کردم حاصل این باغ را

دل خانه ایست روشنی او زیاد دوست
خاموش کرده رهبران چراغ را

داغ محبت است بنخانه فرو برد دل
نیست در روشن دگر روشن از آن چراغ را

خوش کرمم گر نبود در دل مصور زبخ را
مرد آتش دیده گردد ز لعل چرخ را

ساده لوحان زود میگیرند رنگ عشق را
پیچ و تاب آتش کم دارد بجوهر تیغ را

شه زاده غنچه های فلک سا دوست و با
چون برآید یک سر از چند چندین تیغ را

در دریا بیسر را چاره کردن مشکل است
صاف نتوان کرد آب گوهر اوصاف را

باعث جمعیت دل شد پریشانی مرا
گر شکست خویش باشد مصالحه الف را

زخت خوی کرده دیدم رفتم از خویش
عجب خاصیتی بود این عرق را

بوجه حال جاهل ها که ز اسناد
ز همت عاشق گرفتیم سبق را

دامن همیان بر زده از بهر قتلم
ای نوح نکردن دیگر ز بازو تن را

از آن پاک از که دعوای دامن پاکش
که دایم در نظر بوی عاشق را

تماشای دو عالم صید دلخواه تو شد
توانا کرد در بیان عجز کرد دایم غلامان را

جمع شد نرمی سکند حصم بیک سر دلبر
مینود دستان فسان بر بهار آتش را

میکند گل حسن تو خ از برده شرم و حیا
تیغ باز سیاهست در بر بهار آتش را

در چمن چون جلوه گر سازی قد چالاک را
سرو بوستان است روح تهمتی عمکان را

بشور آرد از دهانش سرو خود چکند … هست جائی جز قفای خویشتن پیکار را
بر دو ذنب شعله را با برده جولان سدید … زلف چون پنهان کند آن روی آتشناک را
کافرش آن لاله رو لالان بخشند قبا دست … روغن از موی شب دارم شعله داغ را
شمع هیهات با گل آتش رو کند … هست لاله در تیره بختی شعله داغ را
از خطا بشوید مضمون سپند دارم … جز و بنی نامه باید کرد برگ تاک را
شوق آتش نازش از خلق اگر گناه … چون برون آئی به بوران روی آتشناک را
بد گو که نیک را به بدی یاد میکند … چون سنگ جوهر همیشه سخن آن پاک را
چون مو که بر آتش بی جهد نخود بوز … هر که تماشا بسکه آن روی آتشناک را

بر ما ز هم غنچه رنگ را … تابنده ضرر و رخار آئینه تن تنگ را
خواهی جز بر در هر سوی خاک … در دیدها سر منزل حاجب سنگ را
بخشش به هر که را در دل … بسکه داد خجسته کز آتش خود سنگ را
ای حیدا این … تارها بسیار در کار است یک آهنگ را
بیت را مانند غم دنیا دل آزاده را … از صفا آئینه ما عکس سازد رنگ را
کرده ام طی مقصود با تحریک با … همچو سنگ دور افکنده ام فرسنگ را

آن که خاموش مسازد شرار سنگ را … کم نسازد گریه سود سینهای تنگ را
میرسد از کوچکان هم بزرگان را نوا … آنقدر ساز و نوا از تار باشد چنگ را
بگسلد دام تعلق را ز هم ضعف قوی … بال پرواز است موج زمانوا رنگ را
زبان گفته شیران … در سینها بشکند باز مقابل سنگ را

پیوسته دل سیاه بود خوی زنگ را … دایم ستاره سوخته باشد پلنگ را
از خلق تنگ … توجهان تنگ … بیرون ز پای خویش کن این کفش تنگ را
کم … از گریه مستانه خواب غفلتم … سیل نتوانست کند از جای خود … را
روزگار آخر ستمگر … سنگش میکند … شیشه میسازد مکافات جگر سنگ را
تا رسد کردون … غیرت … زود انداز … جوهر … قلاخن سنگ را
نصیب جانان ز تار … بهره … از شر … گرد خانه … سنگ را

نتوان بخواب کرد … خیال را … جز هیچ و تاب نیست کمند این غزال را
از گلشن که سرو تو … روو … بطاقتی … برآرد نهال را

بر رخ آئینه جست جای … را … چون … کو … ناخن … لال را
چاره … مسکنه … وقت … تا خدا … بال را

… حسن … خانه دلهای خلق کن … از … آتشه این … را
ده در … گشاده … دربی … داده … زبان زده … لال را

بد … خیمه های … گل را … که … اهل … را
چه داند … فرد … زکوه … زلیخا بهره … غیر … محمل را
تفاوت … در لطف و عتاب … نور … در … کلبه … را

بهار دل

بمنزل فروغ دیدهٔ بیمار اولی را — خوشا حال جرس فهمیده آرام منزل را

ادا فهمی سر گردم تو غافل مکن ... — که پنهان کرده‌ام در سر خط ناخن دل را

بهر خوان باز ندیده حاجت دارا — بچشم نقش پا در خواب خوان [illegible] منزل را

نماز قصر فرمودند در غربت [illegible] — براه دوست می‌باید نگه کردن [illegible] منزل را

بدنیا ساختم مشغول خم روشن دل را — بآن یک نکهت گل [illegible] قفس دل را

ندانستم که خواهد شد به عالم [illegible] من — عبث بر باد دادم نکهت [illegible] این گل را

تو چون دل می‌بری از من [illegible] بلبل را — بر بد نمای رنگ از باغ بیرون [illegible]

اگر دامان [illegible] بلبل [illegible] افتد — بمحتاجان تواند [illegible] آب گل را

اگر آزاده بگذار اسباب تجمل را — که بار مرکب [illegible] سامان کند کار توکل را

گهر زافتادگی از تاج بالای تخت [illegible] آخر — که [illegible] بلند [illegible] طالع تنزل را

دل بیتاب از نی نواز [illegible] بحال آید — [illegible] با فشردن [illegible] تزلزل را

کسی بر بود باران [illegible] غالب [illegible] — نبارد در زمین هرگز [illegible] تحمل را

بوقت [illegible] هر جو [illegible] از [illegible] می‌آید — که عنبر از نکهت گل [illegible] آتش [illegible] را

مرا امید همراهی کس منزل اگر خواهی — نباشد [illegible] روان [illegible] را

خیال یار کم [illegible] ناخن [illegible] — غنی هرگز نباشد [illegible] برگ گل را

مرا نظاره روی او [illegible] بخود کرد — هزار [illegible] گل [illegible] کار بلبل را

عارف [illegible] قال و قیل را — [illegible] نباید [illegible] را

آزاده که [illegible] احسان [illegible] — [illegible] شمارد بخیل را

[illegible] در وصال [illegible] — [illegible] ابر [illegible] در [illegible] سنبل را

نیست فرق از من [illegible] افسرده [illegible] کام را — رنگ [illegible] خویش [illegible] سوای جام را

فکر صید خلق دارد زاهد از [illegible] گوشه [illegible] — خاکساری برده [illegible] دام را

بانهی [illegible] چه بار [illegible] — خاک [illegible] پیش [illegible] دام را

از تماشای [illegible] کیفیت [illegible] دشنام را — [illegible] دام را

ما فضا [illegible] گوارا [illegible] لطف — آتش سوزان [illegible] خام را

[illegible] دل روشن [illegible] ایام را — تا نوازد کس [illegible] الاسلام را

گر روی بر باد زلف [illegible] — در شعر قصری نهان [illegible] شام را

بود از [illegible] برق [illegible] آرام [illegible] — ره خوابیده با [illegible] را

جهان گرم طلب [illegible] — که چون [illegible] را

جهان [illegible] محرم — که چون تصور [illegible] بیداری و خوابم را

بهم [illegible] آتش خاک [illegible] — نه تنها [illegible] را

بآیین [illegible] قطره آب [illegible] — چه گوهر [illegible] را

[illegible] خشم [illegible] — [illegible] سیاه مردم را

[illegible] خشم [illegible] — [illegible] دنیا [illegible] مردم را

[illegible] — [illegible] عکس [illegible] را

ز ارباب تجرد نیست بر دل بار عالم را — سبکروحی فزون از حمل عیسی نیست مریم را

نکوناهی بزرگان را ز بس کار از زبان آید — ز فیض جام ذکر خیر در دوران بماند جم را

بهشت جاودان خواهی ز حلوای قناعت کن — که حرص دانه در دام بلا آورد آدم را

بهشت نسیه را نظاره روی کسی کن — اگر کند سر بیرون آمد از فردوس آدم را

اگر از دست احسان مرهم دلها نسازد کس — تجلی نور خود فیضی دراز اهل عالم را

گدا از نخل احسان نقد جود حاتم را — فزون تر دانم از بسیار قدر اندکی کم را

بر میهمانی خاطر خشم و لعنوری مرا از کس — برای اهل ماتم دل تنور و سبع ماتم را

حمایت نیست از ظل اهل دور زمانه ... — اگر بسنگ کوه بر این ما را زخم را

تا زوجد تا ساعت مقید بود بنیا — از نخست نهاد بشت کوتاه جاتم را

به پهلوی ربابت مینوان ... — گذارد از بخت ... سازد آدم را

ز اهل حرص ... که در گدایی باشد — جواب زنده فرو بیند آدم را

بجوی بزم تو ... های مشکل جل — که زنبیه بخت کلیدست قفل محکم را

صفای روی عرقناک یار را نازم — که صلح داده بهم آب و آتش نیم را

مینواند نفس گره جهان را زرکس — هر که چون صبح برآرد به تامل دم را

خورد و شمار ... را که ... — کند می گرد زرد و پس نون آدم را

... کار خود نفس ... مطلع — ورد چون شحنه شود داس کند عالم را

ابروی تو ... خیال ... — آماده ... کند اقلیم عدم را

گرد من ... ده که نمود ... — ... تیغ عدم را

ز جا بسی خود کرده عرب عجم را — زبن نفس و دروی که ... درهم را

در نظر است نو بر ده خواب — سر هر که آتش با سیاستی نغم را

چراغ من بکار ... روشن دارد — که زنت چون سایه زیر پا بود شمع بلندم را

زبان روشن از بس ... کارم را — نجاتی ... بتم شمع ... را

مبادا نور مخزن در پی نو ... — عجب ... کنج ... نعمت عالم را

امید گرد با ... دارم — که برگرد ... عیارم را

که زر نیست گر ... بخت ... — بخشم که ... خاکساری را

آزادیم از ... نیست بارج — مرغان تیز ... که بذرم را

افسوس کرد ... این لاله ... — در ... که خبر در نماید ... را

مکن خاک ... بعد مردن ... عالم را — شعله ... جسم ... را

مکن ... که تو ... عالم را — ... کار عالم را

جو ... یا کاری ... — ... ظالم را

الهی محفل ... خود ... نام را — تجلی شعله کرد ... شمع ... را

کند تا ... صفای صبح ... — بخشم ... سرمه کن ... را

الهی ... حمد ... نام را — به آب ... زلال ... نام را

زخار آرزو ها وا رهی دل را اگر داری ** تهی گردان ز خاشاک تعلق جیب جانم را
نباشد ناله ام بی رنگ تأثیر درد لیها ** بخوناب جگر آغشته کن آه و فغانم را
کلیم وادی تو جبه کن بار تن بلایم را ** به نرم طور جهد تابی ده شمع بیانم را
همای ور دو لبر وانه زدم وجودم کن ** چو شمع از شعله آهی برافروز استخوانم را
برار از چاه ذلت یوسف جان عزیزم را ** رهی بنما بمصر سر بلند کیمیا کاروانم را
ز آب تیر تیغی پاکوی او خواهم که در محشر ** جدا نتوان ز خاکش ساخت جسم ناتوانم را
الهی شعله تاثیر ده رنگ بیانم را ** بیفزای تابش از رشته شمع فغانم را
منکشف چون هدف در زخش تیر طعنه آرم ** زره از خار کس سنگ فشانی کن گمانم را
چنین کز شعله حسن تو عشق افروخت جانم را ** همان شمع مزار خویش باز داستخوانم را
گمن وقت ادب گر گونه ازین گاه برد همیکی ** چو شاه اهکام در دور بهار سحر دو فغانم را
نوبهار نازه با خلوت آغوش تماشای ** طبیدن بکند از منو خار استخوانم را
خیال محو از نظر ها کرده بام وبانم را ** که سازد تو تماشا بینه ها کر استخوانم را
تحمل گر چنین آتش کند نور نهانم را ** همه پروانه خواهد گشت شمع استخوانم را
ز هر چون کرد با دم گل عفت دو بسیار دارد ** نباشد هیچ بار از هم نفس آسمانم را
جانان ز باد وای دماغ غنچه یار جانم را ** که نشناسد هما از شاخ آهو استخوانم را
گران خاکم دو سیه را هم کرد زرد وادی ** ز جور درمش بمنزل بسیار ند کاروانم را
رسانی تا زهی نقش بهشت فغانم را ** نبکشی گرگه در تو با داد و استخوانم را
از آن ابر دم دو این گلشن بریک گوهرم از عفت ** کسی نشناسد از داغ نهانی آشیانم را
ز رنگ ز رنگ گل بوی آتش دیده بادام ** آتش و خار است ازو هر گان بلبل آشیانم را
همه بار کرد من خون ز باغ دشت آید بر سکر دد ** گلاب دیده از مغز عرق استخوانم را

کشد صد پاره گر آن ترک قاتل عضو عضوم را ** نشود فرو تن تا دل فرو برق بسمل عضو عضوم را
تحمل افتاده هر آه اطبید نهای جان تا بر ** برد ار ز فغان در باب حل عضو عضوم را
زسجده بی تابان حاسخانه بر دندم ** بری کرد ندر ز سودای ناچار عضو عضوم را

زهی سر خیالت شمع محفل عضو عضوم را ** بود خاک سر از کوی تو چون دل عضو عضوم را
ندارم دست با لا جور با کشته نشانه است ** گرفتار بر هوا منزل بمنزل عضو عضوم را
لب خشک که از دیر دلان عهد جود دیدم ** فراغت خشت و امان با حل عضو عضوم را

کفتمش روی جو اب رو داد خط انوم را ** گفت آمد آنگه بند و بیم زود روم را
گرد تو جود از تبسم نقطه موهوم را ** در دو صورت نظم بعضی معدوم را
بجو بد بروز سخن روز بلا عیب ** از قفل بند و بست تو دست موم را
سجده ای لسبت در نور دست کلیم را ** در غنچه کرد لعل تو دو تبسم را
موج از حقیقت که هر بحر عاشقت ** حادث چگونه درک نماید قدیم را
گرد خیالت از رخ سایل که میبرد ** نشمرم اگر نگذار در کریم سالم
در فعل با گرس تو مصلحت هر بین ** نماند به صحیح نباشد تقسیم سالم
عمده ده از جهان همه آثار کلف و فسند ** در بنیم اشک نماند بسیم سالم

بنده استخوان بر دور فلک تو نیاز مرا ** یاری دگر نماند در این آسیا مرا
عیب نیست تو بستن کی جهت خوردن ** آمد و ز زمانه لباس و غذا مرا

[illegible]

تا قبا بود رگ موج هوا مرا — عریان تنی است پیرهن تنگ‌نما مرا
فصل بهار گر برآرد ز در دانه‌ام — باشند همه گردش حال آسیا مرا
لب بگشود بحرف طلب آشنا مرا — بیگانه است بخت بگوش این صدا مرا
ز نالهای دل ره مقصود یافتم — شد شمع راه شعله بانگ درا مرا
گرگشته است گرد دل پرهوا مرا — میکرد ز نسیم هوس آسیا مرا

دوخت تیر بس‌که زخم جور بر اعضا مرا — تن سراپا بخیه شد چون صورت دیبا مرا
چون نگین تا کام خونین ز کسب چشم افتاده‌ام — نقش من هرجا نشست تنها باید جا مرا
برد یاری خشت زند و نمی مرا این چرکوه — در بیابد خصم اگر طوفان نبود از جا مرا

از گل همه دیگران سند و من خمار گر — تن ز زباده خورد نیست جز مینا مرا
بس‌که با آزار آمدی دل سیر دز جام — رنگ میگردد که از گو کشته بیدا مرا
دل نشینم بس‌که شد میخانه چون از خم — سنگ ... از کوچه موج می بیدا مرا
همچو سایه سرو پای شکسته از پا مرا — تن نصیب افتاد تا از عالم بالا مرا
چون تنگ طرف که ره ولت آورده — خون نبی اگر سنگ شهر گسر کند بیدا مرا
نخورد در رنگ ز رو چون دل داده‌ام — در چمن این نکته گل کرد از گل عنا مرا
بر گرفتم از جهان دل را که میابد بکار — انفید بر دامن بیس بود دار تا مرا
بس‌که پامال حوادث گشته‌ام در روزگار — فرق نتوانند کسی کردن ز نقش پا مرا
دوست تر دارد کرمها را اگر باید نشست — سنگسار از تهی دستی بود در فرد مرا
کنیدن که خبر ساز آورد ... بود دام مرا — گر نهی زنجیر کردن فند پا مرا

گرد سر گردیدن از بس دیده مرا از بر رونق — نو خط داغ رنگ آورد چون سیم بنا مرا
در طلسم حیرتم از دیده بیدار چون — نجودی دارد بگوش صورت دیبا مرا
حالیم با دانه تسبیح در دوران نکشت — هر که تا ناخن نزد پا آرد در درد از جا مرا
صفحه روز نبی تا سر بر گردیده‌ام — نیست چون آن کز قلم یک نسبتی باشد جا مرا
بس‌که سرخ و زرد شد با ... — منبوان از نقش پا چیدن گل رعنا مرا
در جهان مقبول تنها شد وجود سخن — کشت از ضعف عاشقان اگر کذ غذ جلوه مرا
در دل هر قطره دارد چون تجلی کرد او — ترسم انداز زد انواری که در دلها مرا
طعن عزیبان بیهوده در کمین میزند — بو شنیدن چون ابرش خشت از دنیا مرا
کیفیت فارغ نیم از زهر این بار هم — میکرد ... عیش دنیا هم غم دنیا مرا
غرت دیگر بود در دوری جوهرها مرا — بیکدار دهر کی خارش سرد دریا مرا
هر که را گرد نسیم شد از ره بی گلشنی — بیکند از کفن آلوده دنیا مرا

نخنده نبوز این دل خراب مرا — نبوز خنز نیک بود گر کباب مرا
دلم ز شکوه خون شد بس سرشته — که ز دوری شکسته شیشه شراب مرا
مرا نبوز بسرا آتشی که مخواهی — بگمر جوالد بدگوی آن حباب مرا

دهر ما این خانه گنشته چون کرده‌ام — تا در خانه نشد نمی نبرد خواب مرا
تا رباق قلم از کام شد برون — نکیم این جوخ سکینه شد آب مرا
تا کدام زمین و نجم نجود دوزخ رنگ — جوخ چون رشته نمیدهد تاب مرا

کند جست دیدن آن روی بی‌نقاب مرا　　چو نخل موم بمیاز تو آفتاب مرا
ز سینه مر دل پر داغ برون آرید　　که سر گرد ز حالی دو [illegible] مرا
جو من به بحر تجرد کسی آشنا نشود　　بکمند بی‌هستی و بود چون حباب مرا
بحر خطر عشق چون کشتی ام حسنم　　که چون حباب نگاهی کند خراب مرا

در وقت تو زنده نه از بخت جانم　　جان از کمال ضعف نیاید بلب مرا

از نظر ملکجط دوری است محبوب مرا　　پیراهن از پرده خیمست یعقوب مرا
هجو زخم تازه خون زخم آلوده تحریکش　　کز نهی در رخنه دیوار مکتوب مرا
گفتم از خط حسن او بجای آید از حجاب　　پرده شرم دگر گردید محجوب مرا
شرم میآید ز قاصد طفل محجوب مرا　　دل طپیدن در بغل واکرد مکتوب مرا
دست بی درد نوام ای عشق دستگیر مدار　　بر سر آتش سپند [illegible] مکتوب مرا
تا نسازد فاش سر آن طفل محجوب مرا　　هر که خیزد از نو سپند [illegible] خوب مرا
در حریم او بغیر ناله کس را راه نیست　　بر در دلها سپند [illegible] مکتوب مرا
تا زحسنش فتنه شد از دل آشوب مرا　　نیست مضمون زهم وا کرد مکتوب مرا
حیله بادی بوسه دست محبوب مرا　　کاغذ از برگ حنا سازید مکتوب مرا
تا کبوتر میتواند گشت گرد شمع من　　پر پروانه باید گشت مکتوب مرا

بسکه محبتها فزود از جوش [illegible] مرا　　خلوت از جمعیت دل میشود گنج مرا

جو تا رحیات فلک چون نمی تو [illegible] مرا　　بحیر نوم که حوا [illegible] مرا
مرا چو زخشنه عنکبوت ستوان حجب　　ز بسکه دوری آن سنگدل گداخت مرا
نوع حتم همه کس تا غمش تو [illegible] مرا　　نشناختم همه عالم جو او شناخت مرا
مرا چو دل نشود زبان شناور دیده‌ام　　که برد و زن [illegible] هر که باخت مرا
ز بسکه حسن فزود غمش گداخت مرا　　نه من شناختم او را نه او شناخت مرا

وحش از مرتبه مردمی انداخت مرا　　بسکه این بار گران بود سبک ساخت مرا

ز بسکه از تپش خشم تو گرده بست مرا　　ز دل ربوده نفیر از تو بهر جست مرا
ز خاکساری خود در طلسم آرامم　　نمیرسد جو غبار آفت شکست مرا
خاموشی دارد مرا از مردم کنج [illegible] امن　　نیست جز نامی [illegible] نشست مرا
برون نمیرود از سینه آب [illegible]　　اگر خدنگ تو غربال کرده است مرا
برای خنده نصیب نبود امّا　　درین زمانه تعجب ز خنده است مرا
گشته ویرانه باعث آبادی دل　　فتح دریا ز بازوی اقبال شکست مرا

یاد خود میکنی گر نشود مانع وصل　　یا نو احوند یخ و نشرب قند است مرا
نیست جز لطف طمع شعر بالا دستی　　دو شب برده سینه مضمون بلند است مرا
زینت یار ز گلگشت عالم صورت داده‌ام　　چون سکندر زند آئینه رود است مرا

یاری آمد و هنگام نثار است مرا　　گلبدن ای جانی کرد کار [illegible] مرا

[illegible]

اشتیاقم همه جا زنده و تابنده نگاه ... هر کجا جلوه کند شمع مزار است مرا

برای راه فنا نوشته نمی باید ... چو شمع رشته روبهای من است مرا

حکایت سر زلف سیاه غبن رحمت ... همین علامت خط سیه لبست مرا

ز دست عشق تو جایی نمانده است مرا ... بغیر اشک روانه نمانده است مرا

نشسته‌ام ز شرار کس که چون با نام ... آفت نفس ز پهلوی کمان است مرا

هست رنگینی ظاهر ز نیرم مرده دلی ... کسوت عالم تصویر کوه هست مرا

از تمنای نوای مایه امید حاجت ... عنبر افسوس چه در دست نگاه هست مرا

دشمن خاکی از خصم بر دو سرست ... هست از دیده خود کس خطری هست مرا

بکش من سر خنجر کشنده نیست مرا ... محبت بدل از دوست نصیب است مرا

جهان ز فکر تو خو کرده‌ام به تنهایی ... که آمدن نخود از خویش نصیب است مرا

به هر نفس به بلای دگر گرفتارم ... نمود زر عمر هجر تو نزدیک است مرا

چون ساز که تقصیر بود بندگیش ... طاعت عمر که نه روز خواهش است مرا

اگرچه حوصله وصل یار نیست مرا ... فراغ دشمنی روزگار نیست مرا

روشن و طبع گسسته دامن خویش ... بجز گرفتن عبرت نگار نیست مرا

باعتبار جهان هیچ کار نیست مرا ... دماغ دشمنی روزگار نیست مرا

جز اینکه در گذر دار از سر ساعد نم ... توقع دگر از روزگار نیست مرا

ز فکر نعمت الوان نمی کشم غم غیر ... بسینه داغ از این لاله‌زار نیست مرا

ز آن بریده دوخته‌ام دیده چرخ حباب ... که کس بجز از دامن زمین نیست مرا

از سر کوی تو خاکی همچو مجنون ... هر طرف روی کنم راه بدر نیست مرا

گرچه بانت شهر مدیده روشن چون شیخ ... بهره جز سوختن دل ز هنر نیست مرا

همچو شاخی که شکستن بود از بر ثمری ... دشمن خانگی همچو هنر نیست مرا

بر دلم باری اگر هست ز بار عبا است ... گله از دام و شکایت ز قفس نیست مرا

ز روی گرمم که در جان شرر گرفت مرا ... که آفتاب قیامت به بر گرفت مرا

فغان که خسته اگر از زبان بیان ... که شیوه زبان چون خبر گرفت مرا

همین دلیست که از انتظار میسوزد ... ز روی یار بجای که در گرفت مرا

شکسته سخنوران شدم از بس گرفته ... چون کمین داغ تو از نفس چه مرا

هم از کمال بود گزند از کمال ... که از نه ثمری شکست شاخ مرا

هر که از نفس نظر نیست بیا دستی آید ... یا رب آن روز مباد اگر نیست یاد مرا

صدو یاری

جلوهٔ نازش رسا داد بباد و مرا — کوه بکنش دو بال فرباد مرا
کانچنو آزاد و از زلف کمند کسی — دانهٔ زنجیر در دست صیاد مرا
نیست پا گشتنی اندیشی یکش … — زانکه شیشه شورش گذر افتد مرا

آنچنان عشق تو بد خوی آورد مرا — کاتش تسلی به دو عالم نتوان کرد مرا
بوده‌ام آزار دو خجالت تا به خاک نهان — عرق شرم ز تقصیر برآورد مرا
نیست اندیشه‌ام از جواهر علم سر — که ز آتش … درد مرا
هست از خلوت تجرید در کرد و مرا — آمد و زیست … بر روز بر کرد مرا
بار در خلوت دل انجمنی ساخته بر … — نجودی آمد و بیمار … کرد مرا

هم آن شعله که خاموش توان کرد مرا — یا ز فانوس قبا پوش توان کرد مرا
خوش کس ور … — نیستم باده که با جوش توان کرد مرا
نیستی … فروغ دل … — گر فلک … سرپوش توان کرد مرا
گوش … — چه خیال است که خوش … توان کرد مرا
… همه دلها دارد — نیست ممکن که فراموش توان کرد مرا
… — که به صد غیب … توان کرد مرا

دل بحسنم بر خدایا تا بنام شعر ساز — …
… — گونه گرد بده مردم … ساز مرا

گرمی آتشکده خوناب … مرا — همچو گل موسم آتش … مرا
در محیط آرزو ما چون صدف لب تشنه‌ام — آب تشنگی چون گهر سیراب … مرا

میتواند چشم بیماری … — فتنهٔ خوابیده بیدار … مرا

دیدن لعل لبش خاموش میسازد مرا — … مدهوش میسازد مرا
گر چنین خواهد … — همچو شاخ گل سراپا گوش میسازد مرا

خواهم اندر عالم … — دیگر … این عالم بسیار مرا

گر چنین خواهند … — خون چو داغ لاله … مرا

بجستی هر کس … — زخم دندان ندامت … شد مرا

برگ عیش آماده … — دست … قسمت شد مرا

خط … نقاب … زنند مرا — برگ … سر … زند مرا
گردم از کجا نشستن قطع راه … — چون … خویش … شد مرا

یاد آتش ناک خویی باز آتش زد مرا / شوخی در شعله دیدم طرفه خاند مرا
کینهٔ دشمن حصار پاسبانی شد مرا / آنچه زهر افشاند در کامم نوشاند مرا
تا شدم خاموش چون ماهی محیط بی‌خطر / صد آشنایی زفیض تازیانه شد مرا
تندخویی با خشم بستن جست در بستر ام / خط کشیدن بر جهان خط امان شد مرا

گفتم از خط دارد آن گل جسم آواز خوشم / عاقبت خط فتنهٔ آخر زمان شد مرا

بر تحیت نیز دیدم کلاه خوبش را / جمع کردم پای و دامن کلاهی شد مرا
خامشی از گروه های بی‌نوا دامم رسید / به زبان بی‌زبانان عذر خواهی شد مرا
عمر طی کردم فراموشی هر چه در دل داغ نیست / طاق نسیان از دو عالم تکیه گاهی شد مرا
دستگاه عیش بی خوابی برسیح کرد / چون صبو کوتاه دستی تکیه گاهی شد مرا

این گرانجانی ز دوزخ کجا باشد مرا / چون روم از خویش بر دوش نفس بار است مرا
در غم از در و دیوار بی صورت مجو / آنچه در آیینه آب آید هوا باشد مرا
نیستم آزاده کز خود برون آیم چو عکس / جوهر آیینه نقش بوریا باشد مرا

دم زدن آن بس نمی‌آید به بر چون حباب / آبروی از همت پاس نفس باشد مرا
ما بفیض صحبت یاران نفس زنده‌ایم / آمد و رفت عزیزان چون نفس باشد مرا

زین ضعیفی گشته‌ام از ذره در اظهار کم / تا نگاه از ما خود بیکس شد مرا

داغ عشق از سینه روشن تر آید مرا / دامن خورشید از روزن بدست آید مرا
با هزاران چشم از دنیا نشد زر آن درین / این کشاکش گر ز خط بستن به دست آید مرا
از عصا هنگام پیری کم نشد کم راهیم / پای دیگر بهر لغزیدن به دست آید مرا
شنیدن نشستن تا بشکنم همچو تسبیح / سوختم تا دیده روشن به دست آید مرا

نیند از بادی که گر نوا برد / تا صبا بهر خدا چند در این بند مرا
سر به سری نرگس تو کرده دمی / نتواند کسی از چشم تو افکند مرا
انجم با تو کر مختصر بیا مهتاب / غم جدا خیمه جو بند در بوبند مرا

زدرد داغ محبت سرشته‌اند مرا / در آفتاب قیامت سرشته‌اند مرا
بکار بخیهٔ زخمی نمی‌آید هر گز / ازین چه سود که همواره رشته‌اند مرا
چو لاله جامم و در خون نشسته‌اند مرا / حدیث شرم و نیکو نوشته‌اند مرا
خیال حاصل خود غافلم که بیدابیم / هنوز در گل سستی نکشته‌اند مرا

چون قطره آب رسیدیم عقده دست / بطافتی کجاست که در باکند مرا

زشور شوق خروشم که من بشند مرا / بیک دو جامه دریدن چمن بشند مرا

در سخن نهان شده ام مانند بو در برگ گل / هر که نخواهد ببیند در سخن بیند مرا

لی فاما

چون خانهٔ کاینات سخن بود مرا حرف سخن بسان لشکر بود مرا

جز دل کسی بصورت عالم نبرد ره آیینه جانشین سکندر بود مرا

دریا و ساحلیست بهم دوش من در آبرو سفینه چو گوهر بود مرا

رخسار او چو در نظر میشود مرا مژگان ره نگاه دگر میشود مرا

از خویشتن میروم بخیال خط کسی قرص شفق زاد سفر میشود مرا

چون میکنم بروی عرقناک او نظر مد نگاه تار نظر میشود مرا

سودا بکوه و دشت کشد میبرد مرا هر لاله با پیاله جدا میبرد مرا

استاده کیست قبله‌نمای دل … حیرت نشان راه خدا میبرد مرا

سیلاب من ز بهبده گرد تیر دل استاده چو بحر جا میبرد مرا

چون داغ لاله خوشهٔ … نم آنهم فلک بخون جگر میدهد مرا

خار دیوار هم خزان نوبهار گشت نخل امید بی‌ثمر بار آمد مرا

هستی من نسبت با ز عالم با ز … جهت دنیا با چشم اعتبار آمد مرا

چشمم پسین ز دو عالم دیده … از غبار دیدهٔ خود تو تنها باید مرا

سبز خشک ز سر حلقه … روشنی در زنبق لغت ایامی که میباید مرا

ز خود چو غنچهٔ شکفته چیده بر نخورد کسی که از چمن تو شاخ گلی برید مرا

ز فیض عشق جهان با سخن یکی شده‌ام که گر سکوت کنم سینه‌وران شنید مرا

اضطراب فزون تب ز نبض دل را مرا تشنه گردانی آب این نا بجا مرا

دست بستم تا جان در دل از که … ساز کار این تا دین … بهار مرا

شمع روشن یکیست روشن کرد گلزار مرا خار باشد زیر و بر پروانه دیوار مرا

معنی برجسته نیز ترا دارم نهان که توان چون سخنوران دل … مرا

گوشه چشمی اگر باشد یمن یار مرا از نگاهی میتوان اندر ساخت کار مرا

در سواد آفرینش قول و فعل هر کس با نیست فرقه چون قلم گفتار و کردار مرا

ضبط آه و ناله چون دارد دل زار مرا آخر این بر زهر خواهد گشت بیمار مرا

پای لیک بمقامم چون جان نفس … مصلحت … گردش … مرا

دارد از ناز نفس زنار نفس کافرم یاد هم آخر گسستن نیست زنار مرا

ساخت آن روی عرقناک از نگاهی مرا همچو سنبل آتش شبنم ز جا کند دیوار مرا

ناله‌ام رست تا نیری که نیز … بر سر بسم آورده … نوع ستمکار مرا

گل شکفته شود خاطر از بهار مرا که با شکفته خزان کرد روزگار مرا

نمی‌شناسم از بسکه درگذارد غم کسی به بیند اگر یک نفس دو بار مرا

ز مهر کار نیاید که من نیستم بگو … رساند مگر غبار مرا

چو خاک اگرچه ندارد وجود من قدری برای کوری دشمن نگاه‌دار مرا

فغان ز … دو هم آهی از من … که هیچ کام ندارد در انتظار مرا

۱

تو به فرمود ز می شیخ دگا ندانم از خدا بیخبری کاکر ز خبردار مرا
جلوه کرد و دلم برد و دگر رو ننمود رنج کاری ننمود آن بت عیار مرا
گذاری که غباری ننشیند بدلم گر بدانم که چه دوست ز آزار مرا
جز نشاید نخود هم خنده که بخل [illegible] هر نگاهی [illegible] ز کار مرا
باد هر عضو تو پیدا ز درد دو چشم خوردل سختی که سنگین بشکند بار مرا
شوکت شیراز دوده اهل مصنفیم طفلی که نشنیم بدر می‌شود مرا
کسی به گرد خشم یار مرا که سیه کرد روزگار مرا

بجمده داد هجر تو بر نگذر مرا شاید غلط نیابد که نامه بر مرا
خونابه که ریخت ز مژگان بر مرا چون شمع بود مایه نور نظر مرا
زین بس نظر نبند شد از قدر و انجم دیگر بکالت هر که فتاد از نظر مرا
دیدار او چو آینه جان کرده و تنم قالب تهی کنم چو رود از نظر مرا
مانند رنگ شیشه نشاط عشق‌های دوست دارد درون خانه خود هم سفر مرا
در دل کسی خیال نهال تو کاشتم جز نخل آه هیچ نیاید به بر مرا
کس وقت نزع بر سرم از بیکسی نبود شرمنده‌ام ز عمر که آمد بسر مرا
دلسکن تا تواند خود نشینم و لی ز رسم که درد او نشناسد دگر مرا

لاله‌ام نخل که در دست عدم هم بشکفد گر چنین داغ تو می چه بیکد کر مرا
هرکجا چون سایه بیافتم تا آباد و خراب [illegible] خراب فتاد [illegible] سر منزل دگر مرا
گردش تن شده [illegible] از خانه خود گر چه رفت می‌برد هر دم بسر عالم دیگر مرا

فتحم [illegible] که چون پیچ و تاب [illegible] افزونه از شکست بود [illegible] مرا

داغ رسوائی خواداده بمقصود مرا هست مقامی تجلی لاله طور مرا
گو نشسته ظاهر حجاب کعبه مقصود بود رفتن دل [illegible] گوته منزل دور مرا
بر تو منت کند دلهای روشن [illegible] میکند دست حمایت شمع [illegible] مرا
در نمکدان از نمک [illegible] طاهر [illegible] بر نتابد تنگنای آسمان نور مرا
همچو کوه از خاکساری [illegible] ده ام میتوان در یافت از افتاد [illegible] مرا

بزور خود چو کام بسوی خود کشید که همچو تیر نهند [illegible] باز دور مرا
زار به دجگر [illegible] انقدر چون [illegible] کو ز کشتم مژه گر خود [illegible] مرا
جو دل بجاست اگر سر رود غم دارد گل که و بو داین [illegible] مرا

نغمه از سیری نبود [illegible] [illegible] حلقه افزود زنجیر مرا

کم از نسیم که در بند [illegible] [illegible] که دهی جلب نفس مرا

نمیتوان بحمونی [illegible] عذر مرا که در [illegible] نفس [illegible] مرا

نبرد ما برده داری گنبد را مرا [illegible] خاموشی [illegible] مرا

[illegible]

زحمت آینه کش مده ای روشنگر / دل کسیه نیو ز حسرت پرواز مرا

باد دام صید خانهٔ صیاد گشته ام / از قضیه راه بود سوی قفس مرا

گرد چو هر دو جهان چون تیغ خمیده گردن مرا / بهر کدام آب باید رفت از سر مرا

نیست غیر از وصل آیا انس جوش مرا / مرهمی جز دوست نیست زخم خونین مرا

بود ... بود مرا از پس حجابت پرده دوست / نمیتوان رسید از ... خروش مرا

ای صبا بروی ز حرف چشم او هوش مرا / برده باد ام کردی برده گوش مرا

جلوه محو رسم آمانا برود ... / نمیتوان از برگ گل کردن قفس نوش مرا

ای نسبت آن شب که زلف ... آغوش مرا / زنان گلزار ... بود دوش مرا

برده تاب ... که ندامی سرخوش مرا / خانه در بسته خود کرده آغوش مرا

هوش کی کند نیست ... شنیدن مرا / با جهان هوش ... هوش مرا

نیک زلف ... فسانه خوانند ... / سایست بیدار دل آن صبح ... گوش مرا

شور عشق و نمک حسن ... / نیست ممکن که توان کرد ... مرا

هر که دم زد ز هوای تو ... / زنده دارد چو حباب ... مرا

آنجان عشق داده جوش مرا / که رسن رشته عقل و هوش مرا

مرا ز کوی خرابات پای رفتن نیست / چرا که خانه برد محبت ... مرا

گرو ... / که نه خواهم ... عقل و هوش مرا

کسی به پرسش احوال من نیامد ... / نمیرگرید که آید بخیال خویش مرا

نمیشود ... چون مجبر ... / رسیده گرد ... حال ... دلخویش مرا

شد گرفتاری فروش ... خط مرا / خاک دامنگیر ... خط مرا

خط آزادی ... خط ... / ایکه خط ... خط مرا

کند بدام رگ بوی گل دماغ مرا / نمود شعله خود آتشین چراغ مرا

نفشه خط و بادام ... / که تا علاج کند خستگی دماغ مرا

تبسم غنچه پریشان کند دماغ مرا / زند برید ... رنگ آتشین چراغ مرا

ز دور باده خود ... / چو چشم گردش از خود بود ایاغ مرا

دل ز سینه شد ... خانه افلاک مرا / که بود آینه ... رنگ خوناک مرا

تا سر مرا ز میخانه وحدت شده گشت / گردش جام بود گردش افلاک مرا

فکر خامی ... دل پاک مرا / پخته کرده ... ادراک مرا

شیشه من نتواند کسی ... کشید / که به هیچ رنگ ... سنگ مرا

جان ضعیف ... / نمود ... سنگ مرا

میکند هردم ز ... دل مرا / نیست چون ...

ساخت ... / ... دل ... مرا

گشت ... / ساخت آگاهی ... غافل مرا

عاجز دل بیخودی از ربایت و نماندم / سالها ماند بر سر سنگ است پا در گل مرا
راز من چون شیشه عشق نیست اگر گو سیه است / میتوان دیدن غباری که اکثر در دل مرا
از ره وارستگی بر بوسه مجنون کرد یاد / خانه بر دوش نسیم نیساز دعم منزل مرا
گر شکر دید دامن گیر من دست تهی / ذوق جانان در رسید بر شکر دو جمله ابل مرا
بسکه بجده همه محنت ایام مرا / گره افتند بر تا که بر دنام مرا
یار دوش کس نگردم بسکه گردیدم ضعیف / سایه دیوارش در ره بابام مرا
همچو گل اسباب عیشم کم از عهد ثبات / گریه تر در تنگی تا که جام مرا
خیال معنی نازک زبس ضعیفم کرد / کسی چو نکهت گل نشنود کلام مرا

تا که ماه صف خونی ز آتش رقم مرا / زیرد بجای نقطه شرر از قلم مرا
چون نخل سالخورده که افتد ز بیکسی / از پا فکنده است ثبات قدم مرا
جمع کرد اند خواب ابریشان مرا / گرد غفلت بستیره خوابیده مژگان مرا
دامن نیست جنون م دلکش افتاده / بوی گل یک روان شد بیابانی مرا
از هجوم داغ دل شد چاک چاک سینه ام / موج گل آمد در گلستانی مرا
سعیها کردم ز لب بند خموشی وا نشد / کرد خون این عقده ناچیزه مشتاق مرا
بسکه بر تنهائی عالم در مذاقم شکر است / کند گردیش تنها شاخ گلیدان مرا
آمد و بسکه دار ندار ره چشمم دل / حرص نگاهش تو تیا کردند مژگان مرا
هرزه بسکه دم زبس بر سر کد کرد ذوق خوش / بار من دوش کرد دامن دامان مرا
روزگار شعله عاجز بود در آزار من / شاد نشد چون دید در دست گریبان مرا
کرد خستگی عمر عشق استخوان مرا / بیانت تر از تشنج است شان مرا

زیب وصف تو ام از جواب مستغنی / زبسکه داده عبارت روشن بیان مرا
کجاست آینه روی که نور طلعت او / برنگ میوه کند روشن آشیان مرا
کداخت آتش عشق تو مغز جان مرا / کشد در دل طومار استخوان مرا
زبسکه یافته ام فیضها ز تنهائی / ندیده است کسی باز فغان مرا
رقیب بهره نیابد که خرمن جان ام / نمود دشمن من یار مهربان مرا
بسوی من بدم از خنده باطل السحری / که نزد هر نفسم زیست از فغان زبان مرا
بدست آیینه داد آنکه دلستان مرا / چو دوست بلائی که بود جان مرا
خیال کرده است فراق تو استخوان مرا / کنه شکل است نباید نشانی مرا
خیال کرده است ملک جسم ناتوان مرا / که تو جایی قلم است استخوان مرا

جوهر از تیغ تابان دندان مرا / گفتگو همچو نقطه جولان مرا
هر چه و عطا بشکند پیری / خون از خود زرک تعلیق جان مرا
از مزار کرده منجر / بسکه در گردش گردان مرا
عالم آئینه / گردش ساغر خود جون گوهر غلطان مرا
همچو بوی گل که می تپد در پیرهن مرا / تا نوا کرده است از دیده نهان مرا
باغبان در پر بال / سوان گردن جو بود در غنچه نهان مرا

ساز دچو صف نوازنده بیان مرا / عنبر شعله زبان مرا
جون کرمی که آینه فغان / آتش گرفته نگاه مرا
جون شاخ آهوان / بجدبه بکه استخوان مرا

چو در بزم سخن حاکی از نغمه ما
زینت مجلس شده است خوان ما

بنظرمای

زنجیر پای مرغ بود رشته ضعیف   باشد وبال جان بدن ناتوان مرا
با آنکه نیست دلخوشی از آسمان مرا   آید مدام خنده بوضع جهان مرا
آن نه حباب نو بهری فصل گل ندیدم   باری به پای تاک رسان باغبان مرا

دور از تو بسکه رفته ز خاطر سخن مرا   عضو زیاد گشته زبان در دهن مرا
از بسکه شد سبز دم از خود بیاد تو   از یاد کنده همرهی خویشتن مرا
هجران کند اخت بسکه ازین انجمن مرا   چون شمع شد نصیب سفر در وطن مرا
روزی که زد بحرقه تن خیمه سر عقل   آموخت دیده از دو جهان دوختن مرا
غربت دوای درد وطن کم ده آمدم   دیگر کجا روم که شد آن هم وطن مرا

تا کجنم نور وحدت سر بسر کشند   هر کف خاک بود چون وادی ایمن مرا
حاصل عالم همین گردن قوامین مرا   نیست بهتر از دو عالم دامن افشاندن مرا
دشمنان دارم از تیغ تغافل سیه حال   چشم خواباندن بود بر تن خوابانیدن مرا
حاصل من منحصر در ترک حاصل گشته است   دامن افشانیست بسیاد امن افشاندن مرا
هر که بد گوید مرا منشن بر خود بنیر ند   من دعای مستجابم میتوان عاطره خواندن مرا
بسکه دورادور افتاده ام محتاج خلق   همچو نقش پا منزل میبرد بادمن مرا
خنده شیب چون شمع راه دور بر دوش مرا   گشت طول شد کاه جاده منزل مرا
دست ساده بود مفتاح فتح الباب رزق   خورد دل سیلی است نان جبهه من خوردن مرا
با چنین سامان حسن ای صحبه اللطف است   از برای بوسه خون در جگر کردن مرا

یارب دل مشرق نور هدایت کن مرا   از فروغ عشق خورشید قبا کن مرا
بهر تعمیری گهر کردیم لاتعیبت   از غبار خاک بهشا عمارت کن مرا
در خرابها چون چشم بتان تعمیر کن   مرحمت فرما و ویرانه عمارت کن مرا
استخوانم سرمه شد از کوچه گردیهای حرص   خانه وار گوشه چشم قناعت کن مرا
خانه آرای ستانه من همچون حباب   موج بار روای دریا حقیقت کن مرا
تا بکی گرد خجالت بنده در حالم کشد   شیشه رو چون گوهر از باران رحمت کن مرا
نیست تا آفتاب تحایف ذره را   سایه دستی ز خط خود عنایت کن مرا
از برای امتحان خنده مرا دیوانه کن   گریه از مجنون نیاتم یار عاقل کن مرا
پیش دشت نجودی کردند مهمان مرا   سر بصحرای وکر داوند مجنون مرا
آب تیغت اگر از آتش گل داده اند   بر سر زخم تو بلبل میخورد خون مرا
حرف زنان سر زلف تو در دراز است   از کجا این بار گران آموخت افسون مرا
نشئه گو کردن کشی من جام تو ناسازگار   گر خمار آورد بیرون آن میگون مرا
تنگنای شهر نتواند مرا دل تنگ کرد   وسعت مشرب بود نظاره هامون مرا

داد بر باد فنا جهل و دین مرا   سوخت آتش کرم دم کاه چوبین مرا

سازد چو رفتن آمدن او غمین مرا   آن به بوفا چون نفس واپسین مرا

گردش چشمی که من دیدم از ان دم کل خرغال   در فلاخن میکند از خواب سنگین مرا
استخوان در بستر من توتیا خواهد شدن   خواب غفلت کرد این عنوان نوسنگین مرا

طاق کرد از هر دو عالم طاق ابروی تو مرا | ساخت جنبش از جهان آن نرگس جادو مرا
چون دهانش بود نامعلوم نتوان خواندن | گر خبر بخشد بهم گمان او مرا
نیست ممکن چون صدف لب بستن از گوهر سخن | گر دهد گوهر صد از جای آبرو مرا
صید خنجر کرد از شوخی نگاه او مرا | دام آهوی زمین شد رم آهو مرا
خانه ام از بسکه بی سامان بود آیینه‌ایست | باید از بهر هوس ساخت خشت سر مرا
در خیال آن کمر افتاده ام از ضعف تاب | همچو خلخال سرمه گو ز زلف آن مو مرا
آنقدر فیض کرمی از زبانی دیده ام | ترسم آخر شکر خاموشی کند بدگو مرا

سرگذشته ساخت خال و لاله ای او مرا | بر کنار از نقطه سودای او مرا
خون هزار بوسه بدل جوش میزند | از دیدن حنای کف پای او مرا
گشتم تمام خشم و همان خشم تشنه ام | چیزی نبود به یکه تماشای او مرا
ضعف تنم رسیده بجایی که جو اینک | پنهان نموده از نظر عیب جو مرا
آیینه دار صورت احوال من شکسته | گرد رخت سپاس جهان آرزو مرا
آید بلب چو جوهر از آن شعله خو مرا | بند بحود چو موی نفس در گلو مرا
مانند عکس آینه در هیچ صورتی | یکدم نداده روی جدایی از او مرا

بس بست خجلت روی زمین گناه مرا | بر بر خاک حوالت بکن گناه مرا
سیاه روی کس سرمه در زمین نفرین دل | که عذر گو بود روز خواه گناه مرا

کند از جای زور باده مرا | بر دوش آب ایستاده مرا

چاره درد سر کار جهان بیکاریست | چند تا نیست به از خواب آلوده مرا
مرا چو کار بموی میان دلدار است | غلط نگفته اگر گفته هیچ کاره مرا

داغ چون لاله نمود تازه بهر نوروزم | گردش سال بود شعله حواله مرا

منت از شانه نباشد طبع والای مرا | باده در خون نشست چون آلکوه سبا مرا
بالهای سر تماشای تو شد دیده ام | نیست داغ آنکه ز فیض [illegible] مرا
من چو شمع نیز از آتش برگ و زبانم | میتوان سوخت یکداغ سراپای مرا

تا به بالینم گذشت قد رسا از گردون کند | پای بر خاکم نهادی آسمان کردی مرا

باعث آزادی شد ز رنگ دل آزاری مرا | تخته مشق حوادث کرد همواری مرا
گر بخویم هر سر خاری که رنجد [illegible] | روی خندان شکند چون گل [illegible] مرا
مرد با برگ و نوا را کاروان در زیر [illegible] | سکند چون تیغ عریانی سپرداری مرا
نسبت [illegible] آینه و خاکستر است | روسفید بهار حاصل از رنگ کاری مرا
صحبت ارباب غفلت داد هشیاری مرا | از صدای خواب این قوم بیداری مرا
بیروم از خویش خیال افتتم لعل حباب [illegible] | بر زر از دارو [illegible] همسایه مرا

است جمع من ز بیرنگ [illegible] | [illegible] خلق [illegible] مرا
شد ز [illegible] مرا | [illegible] آلوده دامان مرا

حاصلم

عاقبت کشتم زبون چرخ با خندیدنش / در کمند آورد آخر تنگ میدانی مرا
غنچه آسا دل ز جمع کردن شبنم / همچو گل واشود دل از بر تنهائی مرا
جوش کردن چاکها نیم همچو سینه در زندگی / برق تیغم جامه فتح است عریانی مرا
گر چنین از بار غم خواهم بخود پیچید فرو / شمع سان آخر کند در هم گریبانی مرا
کمترین سختی عجب کس انفهمیدن که چیست / میکند فهمید تعلیم نادانی مرا
شانه در زلف تو بادی میدهد از حال ما / هیچ و زبان و زبان دارد پریشانی مرا
روشناسی بر جراحت گشته ام از فیض تو / عاقبت آمد بکار آلوده دامانی مرا
باعث جمعیت دل شد پریشانی مرا / از تعلق ها مجرد کرد عریانی مرا
جذبه کو تا طلسم نام و ننگم بشکند / پاس خود تا چند خواهد داشت زندانی مرا
نقش پا در راه او از بیخودی رفتم فرو / صفحه مشنوکیست از خط پیشانی مرا

میکند آئینه از تمثال من سیلابی / بسکه مفید رم میکند دلکشی وحشی مرا

میکند نور خیابان هر در صحرائی مرا / میبرد با خود دل هر نفس جائی مرا
عضو عضوم همچو آن خورشید ز چون هلال / نیست از تنی چراغ خوش تماشائی مرا
از زمین چون ... بهوای گنبد نیم [illegible] / زنده دارد جلوه خورشید سیمائی مرا

بسکه خود را جمع از فکر پریشان کرده ام / در چمن از غنچه شد سامان تماشا مرا
دعا هم صحبتان رفته روز اول ... / در برم آید ... گشت تنها مرا
گرنه دم محرم سر و تن از خدمت ... / بود پنهان غریبی ... تنها مرا

آنکه هر نیلوفر گریبان گیر دامن / پاک از آب و از جوش دنیا مرا
خانه داری در ازین دستگاه عیش تنگ / مالک روی زمین گرداند بیجائی مرا
چشم ما زاریش ما دیدن حباب شد / از نظر اینجا کنت بینائی مرا
باشد گر چشم غیرت هر چه بی اسمانی / دیگری باشد چو عینک چشم بینائی مرا

ببهم بجد خط مشکین ز خط حسن خوبان / غبار خط لب است این خوشنمایان را
زرویش کرد خط روزی که رنگ و ابهام / که میبارد چراغ آب خورشید تابان را
اگر چه بسته مسکر و بعد در شکر نهان دارم / بخط سبز نهان گرد آن شکرستان را
خامه در پنجه با قوت انگشت خبر / بدور لعل او تا داد آن خط چوگان را
مرا چون نور روشن بود از چون جو ازان / که خواهد پخته کرد از خط مشکین جهن دکان را
ز طوق قمریان چون دود از زور آهو گرد / اگر گلبن سازد سرو خرامان را
دل و دینم گر کند از سر زلفش / نکه خط بر سر رحم آورد آن نامسلمان را
لب جان بخش تو زینت بر دو از غبار خط / که ظلمت بسیل چشم زخم ماند آب حیوان را
چو داغ لاله از زیر سیاهی ... / لب جان بخش تو در ... آب حیوان را
ز روی لاله گون شد آتش زلف عنبر افشان را / نمکین ز ... دلهای ... را
چو دست از آستین بیرون کند ... / کند دیوی برون ز دست انگشت سلیمان را

مسخر کرد خط عنبرین رخسار جانان را / پری آورد در زیر نگین ملک سلیمان را
نکه صد شد ز خط عنبرین حسن آن ... / ثبات آن ... شد شمع تابان را
نکمکن ... خط زلف ... / که باید ... دیوان را

نگاه امیدوار دارد دل بطاق ابروی عاشق
که وقت شام صبح عید باشد روزه داران را

نمود از قرب منزل نبود هر دو کس نفس
که چون دل استاده باشد بدنبال تیز را

سینه انگشت بر حرف آن [illegible]
که چو نجم عداوت حاصل [illegible] را

رسا دانتم چشم از لب وصلش [illegible]
که در ایام موسم کعبه سازد [illegible] را

زنقصان کی برند از آن عنصری کار زر را
که خود داری منیت گوهری غلطان را

غم عالم فراوانست و من یک غنچه دل دارم
چنان در شیشه ساعت کنم ریگ بیابان را

بود از چاره خود [illegible] چاره زان را
که خود [illegible] بود در [illegible] را

ندارد در روشنایی شعله تا در [illegible]
بود زنهر [illegible] خانه خود در [illegible] را

ندارد کام به چوبین مندل [illegible]
نمی [illegible] کند از خاک [illegible] را

کف پا [illegible]
[illegible] طول و عرض [illegible] را

کند [illegible] اگر خواهی تهی [illegible]
[illegible] گریبان چاک دامان را

هنر چون عیب [illegible] بر [illegible] را
[illegible] را

دهان [illegible] ظاهر چون زبان [illegible]
بجز ماهی [illegible] خضر راهی [illegible] را

نشان [illegible] ساعت دو [illegible] را
که باشد از [illegible] را

تو گل [illegible] روزی بدست [illegible]
[illegible] خود کودک [illegible] را

بجود وری [illegible] داری
[illegible] جدا از [illegible] را

گرفتم [illegible] زلب [illegible] را
[illegible] دیوان را

زدوت [illegible] از شوق خار [illegible] را
[illegible] غنچه [illegible]

فروغ گشت از سواد خط فروغ حسن [illegible] را
[illegible] بر سبزه [illegible] را

[illegible] از [illegible] رنگ [illegible]
گل سبب [illegible] گفته ام رنگ [illegible] را

تماشای کس [illegible] از جوان [illegible]
[illegible] روی [illegible] چشم [illegible] را

رگ [illegible] او چو از [illegible]
کند همچون صدف [illegible] را

تو [illegible] و [illegible] آید
[illegible] را

[illegible] از [illegible] شمع [illegible] شد
که می آرد به پابانی [illegible] را

چو نبود در [illegible] عالم [illegible]
[illegible] را

کس [illegible] زلف [illegible] را
مسلمان [illegible] را

[illegible] گردد
اگر [illegible] را

بود [illegible]
که [illegible] را

به بندی [illegible] کردن
[illegible] را

کند گردآوری [illegible] زلف [illegible] را
که دیواری [illegible] را

دلم [illegible] آرام [illegible] برد
[illegible] را

بصحرا بر [illegible] باغ آن سرو [illegible]
که سازد [illegible] را

[illegible] وادی هجران [illegible]
اگر [illegible] را

[illegible] مژگان [illegible]
[illegible] را

[illegible] کام [illegible]
که [illegible] دندان را

[illegible] شام [illegible]
[illegible] را

ز سرو سهی‌قامتی هر که جا به دارد … خدایا نگهدار ز آسیب آن نخل را

ز فن دلبری هر که دیگی باخبر باشد … مسلم باشد این فن و سیب آن نخل را

ز خود زایل نگردد جانفزای لعل جانان را … ز جا هیچ نبندد ز غباری اخگر را

نباشد نیک باطن در ره آزردن ظاهر … بنقاش خضر صباحی هست در گلستان را

طرفه فتنه همان گشته بر خلق جهان دو … که نخوت کرد او گشتی پر و افکنده او آن را

دل اندک فرصتی آید که کدورت صاف گردد … نمانده غبار از کس میل کوس ضمیران را

لبی و رسیدی رنگ نهاسهاکی باشد … توان و نیست ما حکایت نشنیدن حال یاران را

ز دست انداز دامن همت علم کوکب باز را … که هم آستین نبود چراغ زیر دامان را

خضر گر ز آب حیوان داد و ترک بدیع جان را … تو آن خضری که داد او زنده کار نخل گوهر را

نگفتی نگیرد بجهد خود ز آبرو و از جای نشان … سخن چون گوهر به ظاهر غیب نهان را

نه خواهد گردد خورشید بیا از آنکه الهام … بر روی خورشید اگر با جود بر طرف نو نهان را

بسنگ کم ترا از روی آرام از سر فراغ نبند … من از بهر جهان بر دو نیش دارم که و غصان را

جهان باید دو مصرع چون دو ابروی … که گردد بسته راه جان دیگر عیب جویان را

گره بگشاید بسته در و روبان را … که ندیده قفل کس بر ره بیابان را

اگر از رگ بو سهای عین گاهی … عصا و نیست چرا خواب و ره داران را

جگر عشق بیازم که خوبی کرد … برای قفل جنون بر ره بیابان را

حباب که از شرم لعل سیر اقبتی … عرق بچهره نشسته است آستین آن را

به بین مو و رنگش خط عنبرافشان را … که چون شرابی غم داده از نهان را

اگر تو داری خود را بدست مانندی … حلاوت دست بالا نکرد و نه است کس گریبان را

برون کرده حلال است و عوض همت … که بی‌سخن جهیز شمارند مد احسان را

احاطه کرد خط آن آفتاب تابان را … اگر نیست خیل پری دور از سلیمان را

بما حرارت و خزج چه بشنواند گردد … اگر زمانه نشناسد حشم زبان را

زدوده آه لب تازه خط او صبا … سیاه خانه نشین گرداب حیوان را

لبت نخون جگر نشسته روی هر جانی را … خطا نوخط حسن بوسش آب حیوان را

بهر که هرچه مقرر است داده اند ما را … شکست آب و در این آسیای فروزان را

علاج غفلت سر ناکست با تانیست … که قطره بر در رحای خواب گیران را

ستمگران بر ما نیست بشنوند ملامت هم … که دل زحله نشستنی شب بر هم مکان را

نمود از بر رو خط عنبرافشان را … گشته درد خانه گرده فراق را

بود ز حایل خورشید سایه را هستی … وجود ما تیغ دار آتش وصل جانان را

کباب لذت تنها همه که نتوان کرد … نمک خون دل در عیش کار سیاهان را

بجز به شرم ز فراموش کار خود حالا … که چون کرد فراموشش ستم نسیان را

حباب رنگ ز غیب و افگار ترا … نگاه دارم هست بغرات را

برنگ بوی گل آینه در نظر دارد … بهار خط بخیز پرده گلعذاران را

ز آب رنگ تو رسته سبز بوی گل و رباغ … شکوفه بنده داغ تو بهاران را

خجالت کشم و دم بسمل بلند افغان را
ز سر دگر کرده سبب تاب تیغ مژگان را

کند بیاض دلم هر کسی نظاره چو نرگس
ز تاب آینه پرورده‌ام این گلستان را

خدنگ غمزه هنوز از کمان غمزه نجست
که دل نشانه بس و بود و بود پیکان را

بکعبه از پی او در نسیم و ندانستم
که کعبه هم ز خس [illegible] زده بیابان را

شدم بصافدلی [illegible] نزد [illegible] خصم
گذر نجانه آئینه نیست [illegible] را

بستیم زلف بر رخ آن ماه جهان را
گرد بر آمانت نامه از این مهربان را

اگاهی عاقل سبب راحت [illegible]
زیبا [illegible] افسانه بود خواب انسان را

مایل ستم منشود [illegible] ظالم [illegible] دل
برزور شود زه چو بکشند کمان را

با دیده بینا نتوان از تو گذشتن
عکس رخت آینه کند آب روان را

استاده بجا بود آن سرو [illegible]
خط عارض [illegible] غنچه دهان را

بینایی عاشق شود از وصل فزونتر
تا سوز کند [illegible] داغ کتان را

از چشم غزالان [illegible] خواب [illegible] کرد
ابروی تو [illegible] گردون را

عشق آمد و بیرون ز دل افکند [illegible]
از خلوت اندیشه من هر دو جهان را

جمعیت [illegible] نشود در [illegible] جا [illegible]
[illegible] زده [illegible] آن [illegible] را

خاموشی پروانه کند کار خود آخر
ای شمع [illegible] زبان را

[illegible] سر [illegible] کشتم [illegible]
یک قطره که دیده است بر کوه گران را

نقاش مکش صورت آن سرو [illegible]
[illegible] تتوان صورت جان را

جسمان [illegible] عاشق [illegible]
با شعله گران کار بود [illegible] را

اهل جوهر [illegible] رنگ گل رعنا
در وحدت [illegible] گرده [illegible] را

گر رنگ [illegible] آینه سازی
تمثال مصور نشود صورت جان را

روشن گهر از [illegible] بیدل [illegible]
در [illegible] نبود خواب گران را

ناوک [illegible]
وا داده [illegible] جان آب [illegible] را

ز شوق [illegible]
که داغ [illegible] آتش [illegible] را

[illegible] تهی از [illegible] کرده دهان را
[illegible] گر [illegible] را

[illegible] و جهان [illegible] عارف
نقص [illegible] خانه نبود [illegible] را

[illegible] باشد [illegible] جان را
[illegible] کنه [illegible] را

[illegible]
افزون [illegible] را

[illegible] نقش [illegible] ابروی تو [illegible]
آسان نتوانند کشیدن دو کمان را

عکس [illegible] آینه [illegible] کرد
آینه کند عکس رخت آب روان را

ای [illegible] تو [illegible] را
با [illegible] نفس [illegible] جهان را

[illegible] دیوان را
[illegible] را

[illegible] دام بلا [illegible]
[illegible] عمران را

[illegible]
[illegible] را

بود [illegible] دهن تنگ [illegible]
کاتب [illegible]

برده [illegible] صفحه [illegible]
[illegible] مژگان را

محرم خلوت حسنش نبود جز تو کسی / دست ردی کن و بر دیده نگهبان را
باش همواره که تا هست در ستی شکر / ثنا اینه بکار کند توان را
کس ندانند به تماشای خطت یکسو را / جز لب لعل تو کاورد برون آوردن را
نتوان دید به تماشای تو گردون آری / تیر واضح که زر اینسو ز خود بستان را
گر بدین قدش قطره فشاند دایم / که کند چاره که جگر تشنگی امکان را
سرکشی از لاله دم حسنت در ایام وصال / کعبه در موسم حج جمع کند دامان را

ای داغ تو لاله را متاع جان را / رحمی رحمت کن تو نکه جهان را
یک گل نبود برنگ و بویت / کشتیم تمام گلستان را

نه بر دل زار بار جهان را / سبک سار بر شاخ گل آشیان را
چو نسند ز هر عادت بعزت بخند / برگ آشیانکن سند بریح جان را
بود کیمیا قرب اهل سعادت / هما هنر دولت کند استخوان را
یا نشکی توان کند بنیاد غفلت / که تعطیل سبلت خواب گران را
همین است انجام گلهای رعنا / که یک کاسه کن نوبهار خزان را
جهان تنگ آبست منفور صاحب / به جنس سبک نداز این استخوان را

آن بلبلم که هر گاه از دل کشم فغان را / از خون جو ساغری سازم آشیان را
هر دم بهار خود را صد رنگ مینماید / آفت مباد دهر کز که رنگی خزان را
بو خیم او که دارد مسکن نزدیک ما و / مردم تشنی بد بد دکش خانه گکان را

یکدر ای هما کار و رد خنجر و / در قبضه تصرف این شب آشخوان را
از ناقصان جستجوی عرض کمال باشد / نتوان نخبه کردن از چیدن دکان را
از بیم آه مظلوم ظالم آمان نیابد / جنبش از ستاره غیر از دل کمان را
بد اصل نور دولت از کفا عنان را / دیوانه هنوز با سنگ بند استخوان را
صاحب سخن نجنبد کو نیز سنی از جا / دایم بخانه خود روزی بسنزان را
در ساغ نبیند بر دو روز عمرش که نبرد / نفع ز شوم سیاسی جو ابا شکسته کان را
ما طایران نو فهم آرام نیست یارا / بربال خود نهادیم بنیاد آشیان را

زنسبر مهر خالش کذراند رنگینی / که بدو رخط نگیرد بهای تو چه جان را

یکجا هزار امید من از آن خط / که وقت شام بود عید روزه داران را
ز کربه ابر سیه شود سفید از خشم / بس است آنکه است سبا که ان را

کهن کاه سخن عاجز کند بعض نگاران را / حسن از نسبه سیلو مسند آتش سوزان را
نتوان شکسته جو گاه گرد زنگ عالم / که در ره هم افتادن فرو آیه دیواران را

قناعت کن و بنگر که در طلب ادب / پیاده بشکند افتاده سواران را
زبا جمعیت از هم خیال گرد است / که جز تمکین نتواند گرفت یاران را

زمین لاف نواسکند ناقص کمالان را / که روز باک لد پیچ شکسته بالان را

تن آن کس که بزرگی نکشد گران رگ دارم   بجز نگاه کثرت بشکند وحدت گرانی را

ز بخشش نیست بهتر هیچ خلقی تند خویان را   چو نیست سر نبان عذرخواهی زبان را

زبان حسرت تماشا سبب آخر درین وادی   که آورد ز جوش فسون جادو زهر را

چه حاجت بجمال آن به آتش کردن را   ستاره نقطه سهو است صبح روشن را

چو ماه نو فتد خم گشته بر سپهر وجود   ز نشاره است که آماده باش رفتن را

مکن دلبر نگاه آن به آتش گردن را   به تیر و نیست مکن اندوه صبح روشن را

فغان که خار تعلق زخر بدستها   امان نداد که سازیم جمع دامن را

میان قسمت جدا و عدو نیو خالی   بانتقام الهی گذارد دشمن را

نگاه از رخ تاکس با که این را   چه احتیاج باتش چراغ روشن را

بجستجوی خود ز پا فتادم   نمیدانم چه کردم خویشتن را

ز انگونه که از هیچ نسازند سخن را   از بهر تو هم ساخته سخن ساز سخن را

جا کست را با دل و رخی میان نیست   بنشست که آموخته شمشیر زدن را

یارب بلای تو که هر غنچه بگشاید   لب تر زبان کرده بوصف تو دهن را

گرد دهن غنچه [illegible]   چون طایر گرماند ده [illegible] دهنی را

مناسب گشتن بادی غزال خوش خرامان   که چون عاشقان باشد نقش این صحبت [illegible] را

فزار قضا نشد ز خون [illegible] هر قومی   که هر ظرف فرنگ خوی دارد آب روغن را

نظر را برگ گاهی از بلبل بخود داغ   بود بسیار اندک کلفت دلهای روشن را

گذری از علائق نیست زرخ بگشا را   رهایی نیست زین خار بلا بین دامن را

ز من حیا دربن بستان برارک خوش دارد   بدست فتاده از قید یا کشیدن را

کسی آگه ز رفتار سبک روحان نگردد   صدای پا نباشد خانه آینه رفتن را

ز روق از صحبت آینه گردد نو حجستن را   نمایید شیشه پرگوهر برآید [illegible] را

بدست خود گریبان دلم ز ظالمی دارد   که نتوانم کشید از دست او تصویر دامن را

دلیل فتنه باشد اتفاق دشمن عاجز   صف مو ران نبود دود چراغ [illegible] را

بگو جاهل بحرف صورت [illegible] گردد   زبانی هر که نباید طعمه شهد است [illegible] را

بجوی استعداد نبود کار از عمر [illegible]   مسیحا کی تواند کرد روشن چشم سوزن را

اگر برتن نوزدو [illegible]   مرا سیورد [illegible] کرد آن [illegible]

درستی چون کند تا کس زنعلیم [illegible]   کسر [illegible] از خوبی [illegible]

نیفتد کارساز آن [illegible]   نگار بدان باشد اختیار [illegible] را

خط شکین نشد تند بمیمان حسن را   شد خط راه [illegible] سیاهی کاروان حسن را

گرچه نتوان آتش [illegible]   این سبزه دل [illegible] دکان حسن را

گریبان [illegible]   دود چراغ دودمان حسن را

چون ورق [illegible]   خط [illegible] فرمان حسن را

[illegible]

جنونم در

جنون هم در تصرف کرد سامان ورد جون برا — غزالان برده بودند از بیابان میراث مجنون را

تهی دستم من و لعل تو رنگین بهای بی — مسلمانی کن از زنار خط لبهای رنگین را

سیاه نامه بیجا بهم رساند قاصد — درین مکتوب تا کی کرده ام پنهان مضمون را

زمی جوش بر تو هم بسا که رنگ خون تنم باید — دگرگون کرد احوال دل دیوانه حال من را

ندانا قدر خود کز قیمت مانا نمید — که نقد خویش کم گرداند که [illegible]

نوشتم شرح درد خویشتن با دیده گریان — چو بیند نامه خون آلود خواهد یافت مضمون را

کسی نامه ز ارم نهد بر سوی مشفق — بهم پیچیده ام از پیچ خط یار مضمون را

بمضمون گر چه از خط است اهل نظر صاحب — خط او برده فهمند گردید مضمون را

چو قاصد بستم آن قدر فرصت ندارم — که از خون جگر رنگ دهم از رنگ مضمون را

نمی بندم چون شمع تنها روی بالین را — بچشم دیگران بوسته هم خواب شیرین را

اگر بالش بر سر ندارم خشتم آن دارم — که تنها از تن ساز خشت بالین را

چه باک از خشم زخم غارت آن خار زبان را — بگلزار تو دامن پر و خشت گلچین را

زبس با بخت گل رنگ دارم ز حیا بهارت — لب خود غنچه مسازد که بوسد گلچین را

نفس در راه [illegible] — نبیند گاه زلف خویش آن دست نگارین را

لدار دی در غمی که از فتنه [illegible] — [illegible] پامال خود گردد یک خصم بر کین را

نمیدهم دار و ناله داغ [illegible] — مدام از نافه تا بو دهد [illegible] آهوی مسکین را

[illegible] — که سازد غنچه لب [illegible] گوشه گلچین را

بود از سادگی [illegible] — که خوش خصمی [illegible] آهوی مسکین را

[illegible] نرگس [illegible] — نمی باید تعاقب دیگران [illegible] را

دلم هر لحظه از داغی بتاریخ دگر آویزد — چو بیماری که گرداند زیارت روی بالین را

[illegible] شمع بالین را — ز پروانه آتش بر دامنم خواب شیرین را

ز نسبت خلوت گلستانی [illegible] — نگون من جنانی ساتران دست نگارین را

دل غلطیده در خونم ز تنگی آرزو دارد — بیا بنگاه طفلان [illegible]

همان آزرده [illegible] — بود همراه آگر شهری ز صورت [illegible]

نمی باید سخنداران ز شیوه [illegible] — زبان [illegible]

ز سر گلشن [illegible] — کشیدن بار [illegible] سنگین را

لب از دندان [illegible] — طلا و لاله چو [illegible]

بر طاوس [illegible] رنگ [illegible] — بگلشن گر بگل [illegible] اندت نگارین را

[illegible] — نثار [illegible] جان شیرین را

فتد در خانه [illegible] — بر پروانه ساز در شمع [illegible]

دلم [illegible] آینه [illegible] — که در عکس [illegible]

نماید جلوه طاوس پرواز کبوتر را — نوشتم [illegible]

مراد [illegible] غفلت — گرانیهای خواب [illegible]

بود نقش باطل اندیشه پاک بینی را — آینه راست خواند عکس خط نگین را

از خاک ناتوانی [illegible] کلیم [illegible] — هر جا که بر فشاند تا پر تو آستین را

ز بس که گرم بوسه گشتم بخاک کوی [illegible] — چون لاله زرد کردم داغ آن گل زمین را

نسبت [illegible] — آورده اند گویا ز آسمان زمین را

ز موج جلوه او عنبر [illegible] گرفتن — افکنده تا سراپا آن زلف عنبرین را

جز نام صنم نقش مکن لوح جبین را / تا حیف نگینی رهت نخوانند نگین را

مهر است تجلی است بهر شهرت کاذب / داشتن نام ز انجه نیست نگین را
دور نگین نام را که نام نکند دل / صاحب نام و نشان نمود نهیب را
غوطه توان داد درد غرض عنبر / در عرق آفتاب صبح برین را
هر که فروغ نه سلم است را رفت / نقش سعید است روسیاه نگین را

زود باشد که زنگ ناله نفرباد آید / آنکه چون کوه سپرد دست نگو نگین را

زهر آسی نمود مجلت کن ساده پیش را / که نقش ساز سازد سیاه رو نگین را
ز خانه بدری نکو نمود مانع نفس زمین / ز ماد رنج ندارد خواهش بهشت برین را
ز غفلت نو جهان گشته جای آسایش / نموده خواب گران نرم سنگ بالین را

بزم نیست حاجت آن سرو گل را / نباشد حاجت تعطیع موزونی سخن را
سخن گفتن ندارد دامن که را بردل یار / زبانی در گفتگو خاموش سبابه ترازو
نکبت زلف گمان خوش نقصان دائم / تر که سکند آخر نحاک راه کیمو را
بهر نرد مهی نمای این آینه رو سال / سیاه دار رنگ خجلت سبز سازد حرف گو را
ز زنگ مستانه در دام ز باکو ماه در بستنها / بصد آغوش ریزند آن عزیز مو را
همان در پستی گر خجلت حلی دالو / اگر در سر مه خواباند چشم آهو را
برفت نی در چمن سازد گران سیل مورا / نرود گل غنچه بار جلوه اگر دوکشت را

جو باد امر دو جزاین درون حباب گل / نهی در وقت تنگیها ز هم سازند بهلو را
هزاران معنی باریک باشند بهیر رو را / بغیر از موشکافان کس نفهمد معنی او را
نواند سو طرداد خیال آن تابر و را / مصور گر کند ز بال عنقا خامه مو را
بهر جشم آ با سیند تیغ ابرو را / طبیبد انجو ماهی شیر ند زخاک سیلو را
محبت یک رود را بخوانم تو با کردد / که از سیدن شنل کجا نقصان است مو را

نبسماند سیاهی در دوات چشم آهو را / اگر دیباچه بنویسم بیاض گردن او را
دل از بس مضطرب بین زدل نباشد گردد / خدا صبری و آرامی دهد زنجیر او را
قفا نم ز انخواهی خوت جانا کرم انوری / کجا از عود دانش میسوزند خش بو را
ندارد هیچکس غیر از زبان خویش بدگویی / تو نالان سینه را ز انجمن نسبت بدگو را
نبری جان ز دست تیره ابن گران / نه بر بر هیچ هر کس نگرد خامه مو را
بحیر ز بحیر انقش کر صورت نمی بندد / عجب نبود اگر اف تو در خامه مو را

چون گل بباد داده ام آوراق آرزو را / باید دل و دماغی چون غنچه رنگ و بو را
صورت پذیر گردد حرف گناه گاک صفا است / تعلیم دار و ازمن آئینه گفتگو را
خواری رسیده در دهر تند خور را / جبین جبین فشار د تر چهره آبرو را
گر عیب نخواهی که سیده ز تو ماند / پیراهن تن خود کردان بر هنه گو را
از بسکه در دل غبت افسرده ام گلو را / ترسم که زر هم آخر خاک آبرو را
ابنای این زمان را ما خوب شناسم / احوال زبسته این مردم دو رو را

سکند خون ببل جوهر تیغ از غضب — بیچ و تابی که در آن موی میانست او را

مینوان خواند ز بس لب او گفتار — سخن عجیبد که در زیر زبانست او را

سکند خون ببل کو ز شستان جهان — خال مشکین که در آن کنج دهانست او را

گلگونه چه حاجت بود آن روی نکو را — با ابر بهمن گل چه بود کار رفو را

از حرف لب هرزه درایان سخن سنج — خاموش کند گوش گران بیهده گو را

چه نسبت است بقد آن نهال دلجو را — کدام سرو ببار آورد گل رو را

اگر نه زینت نظم است ارجه روی حبیب — نظام بر سر خشم از جبین ابرو را

درازی مژه بخشد آن دو چشم جادو را — که منبر ندر سر باز ز شانه ابرو را

نیاز کعبت و گر در دو عالم مراد او را — بابی آلوده که شرم آیدم کار سجاده را

نانکبری کالجی بخت بسحت نجستن رد — همچو آن قفل که بی دست کشید او را

عجب ای کاف دارم که تو هم برو آیی — که بس اتهرا زرجست تو و الله ادرم را

تماشا بس بود از آهوی نگهی نیک و بد را — ز رفتن باز دارد جهر نفس عمر سکو را

قدم در راه نه تا یکسر کاروان یابی — که از توفیق در عالم رفیقی نیست رهرو را

ز تیغ حسن بخواهد خدا آگاه را — بیوسف آنقدر نبردانند کش ز چاه را

وسعت میدان افتها بود طول امل — هست جای عقده کم رشته کوتاه را

گم گردد جاده وحدت ز خوش املاک — کی شود نقش قدم پنهان ره آواره را

هست دور نقصان تمامی ما دل آگاه را — سرو بیابی از تنگ خوشش مانند ماه را

خورد نمایی پرده بر بیدار دارای جبل — نیست عیبی در نشستن جامه کوتاه را

چون نشود همواره دشمن احتیاط از دیده — نکم کلمه بسیار مانند آب زیر کاه را

جذبه توفیق خواهی در کیاری کو تو نیش — کهربا ما دانه نتواند ربودن کاه را

دل نمور بسبب خوش با بحولان آورد ناله را — مرد هیبت نچهد از دعان آلوده را

عشق مستغنی است از تدبیر عقل حیله گر — نیست پروا از عصای خود دو هم راه را

بر ندارد دو دست خط خیم از عذار گلعذار — هر که در ابر خنک دید است ماه را

حسن را از خط مشکین نیست پروا از غبار — تو نیابی خشم مانند گرد لشکر شاه را

مکر شد بر مردم منزل آن ماه را — جاده مانند جوی جوی از پس بر عدم آواره را

هست بر سینه از تنگ علایق غارت — خار نتواند گرفتن دامن کوتاه را

کو فرو دین بجاده مانند مردم آگاه را — شد جدا از هم زبس کردند قطع این راه را

عقده های مشکل از طول امل پیدا شود — کی گره در کار افتد رشته کوتاه را

از باده جو کند عرق آلوده ماه را — در شبنم آفتاب بسوزد گیاه را

طومار ناامیدی ما ناگشوده است — بجحد ابر در گره اشک آه را

بر صفحه عذار تو از نقطهای خال — گرد است ملک طرح سنان کوته گاه را

امید رحمت غافل ناو نه رحمت — آه نیست که بسوزد گناه را

طاعت کند برنگ ندامت گناه را — از نکس سفید مکند ابر سیاه را

سر برآورده علم و کثرت ز وحدت‌ست
دارد علم بیا ز رستاد دل سیاه را

نقص‌های سرکشان ز تواضع میرسد
حسن از شکستگی نشود افزون کلاه را

راهی که کو نهست در ابلیس فتنی
باشد دو بابی تیغ دو دم قطع راه را

در روح جریده ز دوش گهر گسست
بخشیده خوش از شنبه بهم این دو راه را

گر صورت خیال تو بیابد در آورد
عاشق هزار عذر نگوید گناه را

فرد کلی ما تمامیم عطای دوست
تا بست کنم بخود نتن و دو عالم گناه را

چرا ای فلسفی با من بسازی نخود دو را
ز فکر سست میسوتی بخود در آنخود چه را

سینه‌ها نه ز غفلت بهر تو نتوان بال
به طوطی داده زنگ روی این آئینه را

چاره دارد دوا با فیض کامل بیچاره‌اند
نیست باک ناز زنگ نس گوهره نا نخینه را

ز گلزار ای آن تیغ افروخته را
گل بلبل بگذارد جگر سوخته را

دعوی سوختگی چیست کی لاله مکن
که شناسد دل این بوی دل سوخته را

نرمی حرف بدابی نتن بختی زنده است
که و الماس حریر نتن نو دیده را

ذوق آزادی نباشد عاشق دل خسته را
کرده‌ام زنجیر با آنک بیم پیوسته را

خواهد از فردوس بخشاید گرفتار تر را
تاغ ز زلفت ... رها بسته را

رنگین نیا با دهان تنگ چابک کرده‌ام
از نباید بهم ز زبان ساده نا شسته را

آنکه گلگون میرای گل نخجم کم جنین
بشکنم فرکانم بصد خون دل این گلدسته را

گر به زر در زیر سیلاب بیا راند داد بن
از که دارد موج آتش چشم پا بسته را

با نشاط دارد آزاد از بلا و از سینه را
دام باشد تنگ نفس با جوش حیرت سینه را

در مکر رسین مضمون نکس بحکمت
کم ده هر زنگ از کسی شنید خبای سینه را

نیست بر دوی قبای خود دل از سر را
تیغ خضر راه بابت دست از خال سینه را

سه بهار از خاک گنجینه گوهر نشد
یاد دارم از صدف آن نخته سینه را

در جهم دل ندارد دو ده فکر دو رهی
هیچکس نگشود باشد ... نامه سربسته را

تا تواند کس بزنجیر مدادش بند ساخت
شهر را قیمت بزن مصرع برجسته را

از ره ای هستی من نیست ابر و سنبل که شمع
تو نیابی دیده بیدار و چشم خسته را

باز دارم پیچ و تاب خوش نشین بر محال
گرچه دارم در تعلل خون رشته آن گلدسته را

نکهت گل دور تر زبانک بلبل میرود
هست رسوایی فروغ از عشق آشفته را

ناتوان نا توانان از کجا خیزم که بین
یاری یک شسته جمعیت دهد گلدسته را

رحمت حق را بهر آن عارف گشاید و بست
داند اجو نیست چندان تو به شکسته را

از کره تو نخی فرود آن ابرو پیوسته را
جز دو کبر ای نمود این نا ز بال سینه را

هر صراحت اعتمادی آن چنین نیز
چاره نبود از در شیق نامه سر بسته را

لال و بنا را ز نغمه‌های الوان ...
رنگ بو از گل نباشد رشته گلدسته را

بکن بخنده بیاد لب نخچی سینه را
چون لاله داغ کن دل در خون نشسته را

مضمون بیرون تا چو قند گرداب رنگ
از رنگ سبزه جبین خطای خسته را

از تاب چهره تو عرق در جگند ...
آرام نیست بر سر آتش نشسته را

حسنی طالع کجا بر می‌نماید نشسته را * سر اگر از خمیده گوهر بر آید نشسته را
از بلای آسمان ما نتوان رخ تافتن * از شکنج چرخ بر هیچ نماید نشسته را
سخت افزون زر صد کم می‌نماید عمر را * ما حیف بسیار گونه ماند نشسته را

جمع کردن خوش [illegible] در دولت بری * ... ره نتوان گرفتن لنگر گسسته را

در بیابان [illegible] دل و دست ... * در شب ... و پیاله ... باده را
افتاده را [illegible] از هر دو جهان * منزل ... گره کار جاده را

گر [illegible] دل آزرده را * چون نفس صحرا درون خسته ... جاده را

نتوان کرد [illegible] * ساغر ... چون گل ... باده را

[illegible] * تیغ بر پهنه نام ... جا داده را
در کشتی [illegible] بود * یکدم ... از خود باده را

اگر [illegible] داده را * پاسبان زنجیر ... افتاده را
دلی [illegible] * بر نمید ... افتاده را
عاقبت [illegible] * رو تا بادی بود ... جاده را
نیست خالص [illegible] عشق * ... جا داده را

طاعت ... می ... عاشق ما دیده را * تا ... بود ... این جا دیده را
چون ... دل ... * ... خنجر افتاده را
محو ... آئینه ... دیده را * ... حسن ... دیده را

... زاهدان ... خدا * محبت مسجد ... طفل ... داده را

ساقیا ... جام ... افتاده را * ... آفتاب افتاده را
... در نقاب * این ... آتش ... افتاده را
دیده ... * شعله ... آتش در نقاب افتاده را
ما ... افتاده را * دیده ... روی خورشید نقاب افتاده را
... آتش ... دل ... * ... جگر در خانه آب ... را

یاد ... روزگار افتاده را * ... روزگار ... افتاده را
همچو ریگ تشنه ... * ... روزگار افتاده را
اول ... * ... طفل نو راه افتاده را

عشق ... دل افسرده را * شعله ... چراغ مرده را
... روزگار * موج آب ... خورده را
کردن ... ای زاهد ... * ... را
زنده سازد ... افسرده را * ... مرده را

مدعی هر جا که کمتر شد همان قیمت به است | بسکه بر هم چیده مینهای حباب گرده را

باز عشقش تازه کرد از سر دل افسرده را | صد آری آتش آب حیوان است شمع مرده را
حق نگهدار است هر کس را که گیرد در دل [illegible] | نیست خوف از بادها [illegible] مرده را
میکنم از سینه بیرون این دل افسرده را | چند دارم با من این یک قطره خون مرده را

آنکه برقع می افکند از روی مرده را | آری نگاه پنهان بود از جا به بیرون کرده را
باز هر دل گشت آشنا یار [illegible] | از نگه زهر و بان سرد شد ره را
گرد یوسف از تو [illegible] الفتی فروتن | من آن [illegible] نامه خورده را

پوست زند است [illegible] افسرده را | حاجت [illegible] نیست [illegible] مرده را
آب را استاد آیینه روشن کند | صاف میسازد تحمل طبع بر هم خورده را
بسکه باشد مدعا از ره بازد [illegible] | [illegible] از منزل ره گم کرده را

بیرون ملک سینه دل غم فسرده را | در تن نصرت نبود خون مرده را
در دست غفلت [illegible] عمر آنچه مانده است | داوم [illegible] نا شمرده را
اندر [illegible] طرف که چون حباب | آنکس [illegible] دل [illegible] را

یک ره [illegible] از کار گره نتوید آب | چه کند [illegible] مدعی آمده را
با همت [illegible] آزاده [illegible] | در دو [illegible] که پای [illegible] آمده را

نیست سوی من [illegible] راهی ننهاده را | جستجوی این گهر گم میکند جوینده را

تا بود در سنگ آتش [illegible] | خود نمائی برق آفت میشود بنده را

[illegible] عیب جو آیینه نیست | چون دل [illegible] بود [illegible] بوده را
بسکه [illegible] را که تاب [illegible] | [illegible] جام [illegible] را
از دل [illegible] در بوته زر [illegible] | دیده [illegible] روی [illegible] را
دل چو عاقل شد [illegible] | [illegible] آب [illegible] را

میرود از دل [illegible] | خضری [illegible] در خواب [illegible] را
رنج [illegible] | عقده دل [illegible] غنچه [illegible] را
مردمان [illegible] | [illegible] دیده را
میکند بیدار [illegible] خواب غفلت دیده را | آب [illegible] خواب [illegible]
[illegible] | [illegible] را
میکنم [illegible] | [illegible] خوابیده را
حاصل [illegible] | گرد [illegible] را
[illegible] گردن [illegible] | طالع [illegible] دیده را
[illegible] | [illegible] را
هر کسی [illegible] | [illegible] را
از [illegible] | [illegible] دیده را

لازم غفلت بود خواری به هستی این‌چنین / بشکند انگشت پا بیدار ره خوابیده را

از علایق عارفان آزاده‌اند از بحر و بر / خار نتواند گرفتن دامن برچیده را

نیک بختی بس آرند حجاب راه بینایان بود / رحمت گل بیشتر از خار باشد دیده را

هر کس از باغ تعلق گل به رنگی چیده رفت / ما برون بردیم با خود دامن برچیده را

هر چه خواهد گو بکن هر جا که خواهد گو برو / بر نمی‌گردانم از ره بخت برگردیده را

هر چون کشتی نشستان بر جهان دامان کشید / دامن گشت آرزو کن گشت گم گردیده را

در پرده خصائل ظهور است حسن دوست / هرگز ندیده است کسی نور دیده را

آنها که چشم و دل بجهان گشوده‌اند / کی سجده میکنند خدای ندیده را

هر ذره را ز مهر کمندیست در گلو / نگذاشت دام تو یک آفریده را

بنا که دل کند از عارض مه رخ / رحمت این پسند با نرسیده را

از صحبت خسیس حذر کن که میشود / یک برگ کاه مانع پرواز دیده را

با سوز عشق گریه نگشت آورد دل / سنگست آب گوهر آتش ندیده را

چون سنگ گزیده که نیارد دوا پدید / آیینه میکند دم آدم گزیده را

دایم ز خوی خود گشت آزار بد گهر / خوردست بر کودک پستان گزیده را

با سوز عشق بحاجتی با خیابات نیست / تلخست زندگی ثمر نارسیده را

آیینه دل صورت معنی نمیکند / روی نداده حسن تو هیچ آفریده را

بر از عشق کی از زبان ار جوهر پاک گسسته / نامه شوق نیست قوت هجران دیده را

آتشی اصلاح سنبهای دو لب میکند / چکار بیداری بود خواب زنان دیده را

میکشم از سینه بیرون ناخن دل غمدیده را / خنده نتوان کرد با چاک [illegible] استاره را

اهل دولت تا بزند آتش برای یکدگر / در میان چون همه میسوزند صد بیچاره را

از شکست خود نمودم کام رزدی [illegible] / منت بنه بر [illegible] سنگ خاره را

کر نگردی گرم زاهد طلسم اعتبار / سروی زند خاک منت آن بیچاره را

عشرت [illegible] نیست آرام دل / خواب طفلان [illegible] گهواره را

دیده بینا دهد چون بحر تمکین قطره را / چون گهر از آبرو گردد تمکین قطره را

عکس آن یاقوت لب گرد انگشت [illegible] / خون دل خورد هم تا گرد [illegible] قطره را

آنکه از یک گوهر ایجاد دو عالم کرده است / میتواند کرد دریای محیط این قطره را

گر فتاده کرت نیلوفری غمگین مباش / رنگ قبه میفزاید خانه فیروزه را

آسمان گو بر کسی تند سرگران باد / خواهد آخر گشتن آن فیروزه [illegible] را

دل ز دنیا زود بر گردد جوانان را چنگ / [illegible] مانع کوزه را

خال لب نور [illegible] بوسه را / این عقده طرفه عقده [illegible] را

بر [illegible] مشکل است [illegible] / رنگ شکسته کاه ربا [illegible] بوسه را

[illegible] / [illegible] صیقلی [illegible] بوسه را

گفتم از خط [illegible] / خط [illegible] در دل [illegible] بوسه را

از سینه‌ئی کند مدهوش نرگس را چه سود	زان لب فی خط تر اگر آتش دارد بوسه را
بر لب جگر نه مهر گذارم که بشکند	خاموش کن دهان نوا و ز بوسه را
عشق می‌کرد دوا از خود دل آسوده را	سوسمائی می‌نبود آتش نکشد سینه را
منفصل چون صورت دیوار در دیده خود	فکر آگاهی نخواهد از غفلت سینه را
خرمی در غم باشد خاطر غم سینه را	سوسمائی می‌نبود آتش نکشد سینه را
چاره نبود دلشکسته را جز افتادن	موسیائی اگر کند از خونش تا سینه را
عطا اگر خواهی از گل بر کن زنسیم سینه را	شرم سائل در عرق آرد سخاوت سینه را
کوهکن در عاشقیها گشت رسوای جهان	در محبت کاهش آبرو سر سبز دل سینه را
بر وای چرخ نیست دل درد سینه را	در آتش از شکست چه پروا سینه را
آورده است صورت تیغ زبان رنگ	زلف دچون سر نهد جای سینه را
خشم تو محو است که بنجام می‌شکند	گرداند زره چون فره از تارتنه را
ای داغ بر دل از گل روی تو لاله را	خون در جگر ز حسرت لعلت پیاله را
شمع خیال خویش نه گرمی کی کند	بر می‌کند نگردش چشمی پیاله را
تا تیر ناله در دل سنگین فرو نرفت	در کوه جلوه‌های رود بالاست ناله را
سرخار بود بسکه بی چشم مست یار	مژگان بهر دو دست گرفته این پیاله را

در حرم غنچه او نبرد دهان راه	آوردم آبا نبات شکست خنده را
در من خانه چشم او مردمان هستند	که در درون حرم نیز نشد قافله را
دیوانه می‌شوم ز نیستین خطش	چون بنده‌ای که گم کند آزاده نامه را
عکس رویش نقش آتش زند بتخانه را	گردش چشمش کو دوش آورد پیمانه را
هر که را در چشم نیست سرمه وحدت بود	عینک خود بین نماید کعبه و بتخانه را
انکه از دامن تیغ خار مژگان کرد	در نظر دارد که دارد آرزوی خمخانه را
گرد چون معمار بری خانه خود را	آرزو داکرد صورت نگار بازی خانه را
کامل را بهره نبود از کمال خود که	از چراغ شهرت چه در دست پروانه را
چشم مسکون تو مسکو بدخش با حرف صورت	زنجیر از سرمه گویا رنگ تبخانه را
مطلب از کف فیض دگران افتادست	از برای خود نخواند قصه خوان افسانه را
شکل دولت هر که بظاهر مکتب	پنهان درون نیز بینه دانه را
سعی بی‌بهر است همسایگان که دیوار شکستن	نشنود گوش از برای خواب افسانه را
لب و لبسم اما نه حرف آشنا	کس درون خانه نگذارد گل بیگانه را
تشنه بر چرخ از طاق نسیان چیده‌ام	همچنین آتش گستر آزادگان خانه را
حرف ما ز گرد باد جز گرد بر نخیزد	نشود تنور ما از خاک حاصل دانه را
سخن آتام بند راه نجات قرین محیط	آسیابانند بی از خود کند مستی دانه را

مضطرب کرد مرحو نسیم گردش پیمانه را / شعلهٔ جواله سرگردان کند پروانه را
گر به گاهی کرد کلفت از دل ما بیرون / سیل نتواند غبار خاطر ویرانه را
بر زنجیر سر زلف تو بازی بشکند / عاقبت خواهم شکست انگشتهای شانه را
کار بلبل مشکلست از جلوهٔ گل در بهار / شعله آلوده کند در جان زدن پروانه را

خون نخورد کرده داغ او دل دیوانه را / بلبلی که گلستان کند آیینه خانه را
تا مپرسد گمان که تو را در تعلل کند / بر سینه هوای خدنگ نشانه را
از خصم کجرو است چه تعمیر خانه را / بر کجست آیه رحمت نشانه را
ز بیم محنت حمل نمانده اگر به تن / نه سرشته بیکسم تحمل زمانه را
افتاده کی برآورد از خاک دانه را / گر دانه بر نخاک نشاندن نشانه را
رخت گند ز خود دل پوش جای حق / یک تن هزار تن بود آیینه خانه را
تا چند در دو کعبه بخوان این فسانه را / همچو کمان حلقه کمی کن دو خانه را
تو نظر دیدت نازکت ماند / تو عمی گر گزیده نبود زانه خانه را
از سرد مهری تو دل ما ز کم تنگ است / هرگز ندیده نشسته ما گرم خانه را

بکشد یارا در چمن ساز بهر پیمانه را / تو شمع گل را داغ کرش بلبل دیوانه را
سر نجبه راحت کجا اصلاح مشاطه کجا / از نفس بکنار نمود تو آواره یار خانه را
هیچ عنصری بی‌صبر نیست در خاک چو دل / ذره چون پهلو نشاسته تیر بیگانه را
دامن افشانده از کف کرده و از بهار / نیست خنده آنکه گل بر کشد پیمانه را
دل چه دارد مایه از عشق که آتش از بنشاند / گرم سازد فصل اشتیاق چراغی خانه را

کوکب سعدی بود از شهپر پروانه را / اختر سوختیست در کلبه پروانه را
نیست ممکن سر برآرد گر بجان باغ چراغ / تا نسوزد حجاب ل و پر پروانه را
شمع را چون شعلهٔ جواله آرام نیست / تا جدا آن سنگ آه دلبر پروانه را
شعله در رکاب شمع آن رسته است / نعل در آتش بود جایی دگر پروانه را

بسکه از تیغ نگاهش رخنه بارد سینه را / در قفس از شانه نشناسد کسی آیینه را
در بساط جاراکان غنچه هست بیدار / از برای جنگ مستانه زند جار آیینه را
دوست بنازد تو واضع درس دیر بیار / حال ساری سکند جار در بکرد کینه را
میکند آتش تردمان مثال از آب / هم کم از سیلاب نبود خانهٔ آیینه را

همت یکسو نسبت به پاک و بد دل پاک سیر / نیست صدر دا خانه آیینه را
میتواند کرد صاف روی عالم را بخود / هر که چون آیینه سازد پاک صاف سینه را
صاف گشت ای سنگدل از درد مندان سینه را / بشکند در بسته آه خانهٔ آیینه را
هیچ سیل خانه برداری چو گرد کینه / در درون خانه باشد خصم خانه کینه را
زندگانی با فنا زبیر کردن مشکلست / پاک کن از صفحه خواطر غبار کینه را
میشود تمثال آن رخسار جا جلوه‌گر / در کف جانان بود فستخ از رنگ آیینه را
بشکند روشن جمال مهر روشن سینه را / عکس نتیجه جلا جوانان آیینه را
کس ز دردش او نسیمه آواز طمع / کرده اند از موی چینی خرقه پشمینه را
بشکند با من زاهد فرو رفته زنگ / دود آهم عاقبت خواهد گرفت آیینه را
خوار گردی صاف دل را اینت خود و خویشتن / سرنگون شد از ریا هر کس که دید آیینه را

گر دل افسردگان سوزد کمال عشاق — عکس گریان ما کند نم دیده آئینه را

لب نو ساخته جام شراب آئینه را — حرارت بخت کرده آب آئینه را

مر انکه بازی بوده نظر بازی — که سکند و رنق آفتاب آئینه را

دیده و ر دیده او تا قدرت را گردید — آب در دیده حسرت نگار آئینه را

از گل روی که تنها نه کرد آئینه را — آب می سکرد و پیدا از منو د در آئینه را

رخ ز نشاط اقبال سکندر باید — از چنین حسن و نو سحر و رگشته آئینه را

گرد هر یک صبح رو انمه نقاب آئینه را — می زند سر از گریبان آفتاب آئینه را

همچو آن شخصی که افتد مار در پیراهنش — عکس زلفش آورد در پیچ و تاب آئینه را

چهره گشتن با ضعیفان لحظه دل از حسرتت — می‌توان کردن تباهی در حجاب آئینه را

چین زلف تا پس پیر کند آئینه را — عکس مو یم قدح شیر گشته آئینه را

بسکه از حسرت رخسار تو شد دیوانه — جوهر آئینه ز زنجیر گشته آئینه را

طره ات حلقه زنجیر کند آئینه را — ابروت دست نشتر کند آئینه را

گر سر از حلقه سلیمان نگاه بجد — موی خط تو زنجیر گشته آئینه را

نه همین عکس تو گلرنگ کند آئینه را — از حجت ملک سنگ کند آئینه را

بسکه هر دم نرم خود بازی با ریکم ساتم — عکس رویم کامل غذا ری کند آئینه را

چهره ات خورشید بما سکند آئینه را — لعل جان بخشت مسیحا میکند آئینه را

نور قدم گیری تمثال آن زلف — دست گستاخ زلیخا میکند آئینه را

میکند زنجیر گوهر بار چون دیوانگان — گر چنین حسن تو شیدا میکند آئینه را

جلوه برآرد ز شوکت حسن تو در آتشین — حسن چو ماه عالم آرا میکند آئینه را

حسن رو ز افزود او از تماشا آرد — آن ساز بیرنگ دیبا میکند آئینه را

تا چه کیفیت دهد آئینه از لعل تو — بزم می لعل چو مینا میکند آئینه را

دیدن تماشا و اگر دهانت هر صبحگاه — چنین جوهر از چین وا میکند آئینه را

چون زمین مرده گر ابر گردد تازه رو — از عرق روی تو احیا میکند آئینه را

مردان ز آب آگر گرد دو چشم از آفتاب — پرتو روی تو دریا میکند آئینه را

گر چه از آئینه گویا میشود هر طوطی — خطت گویا میکند آئینه را

چهره ات گل در گریبان میکند آئینه را — طره ات سنبل بدامان میکند آئینه را

ساده لوحان زود برگردند از آئین خویش — آن فرنگی کافرستان میکند آئینه را

از سر زانو اگر یکدم گذاری بر زمین — دل طپیدن سنگ پاره میکند آئینه را

آفتاب سر زوال عارض آه از شکوه — همچو صبح از سینه چاکان میکند آئینه را

میکند جلا دل سنگسار آئینه را — یک نفس گر دور سازی از کنار آئینه را

بی

ناگسستن هرزه گرد آهوی خود جایی نبرد — نیست جز حیرت گل آب ان بکجا خواهد برد
رفته رفته حسن بر کار زد آنچه کرد او — ساده لوحی عاقبت آمد بکار آینه را
نرم همین روب کند کل در کنار آینه را — خط سبز رنگ زده از رنگ نمی بها آینه را
عکس رخسار دلارای ترا در بر کشند — آخر آمد با لطافت بکار آینه را
چشم حیران فارغ است از گریه‌های خون فشان — عکس دل هرگز نمی‌آید بکار آینه را
راز دل نتوان نهان کرد از انجمن بیناوران — آنکه بیرون می‌زند از غبار آینه را
ای که بالای تو طوبی در کنار آینه را — از گل روی تو سامان بهار آینه را
طبع خاموشان نگردد منتظر گفتگو — می‌شود با نفس از دل غبار آینه را
بار گران جانان چه نقصان روی کم کم کوه است — نکند تنک بیک سنگ بد گوهر آینه را
روبرو گردد اگر با سینه صافان کسی — سبز گردد از مهر رخ تو آینه را
زگران جانان نگرد و طبع ارباب کمال — باز خاطر نیست عکس کوهسار آینه را

قد او زروی تو سیراب نظر آینه را — شرم رخسار تو خون گرد جگر آینه را
دام فولاد سرانجام دهد از جوهر — نیست زشوخی عکس تو خبر آینه را
نیست چون کشتی طوفان زده یکجا آرام — در بر یگانه حسن تو نظر آینه را
زره از جوهر خود زد بر قبا پوشیده — بسکه ترسیده از آن غمزه نظر آینه را
شوق دیدار تو بخشد نظر آینه را — سینه در قبضه فولاد و بر آینه را
از تبسم نقش خواهد ساده لوح از تن — گر خبیثی سازد جلالت تحیر آینه را
کم نظر رخسار او را دید بود نهان نگشت — آب میگردد دهان در چشم آینه را

صد جهان از نکهت دیدم همان نابر جاست — گو سکندر که ببیند جز آینه را
نبرد دل بار رنگ غفلت پرده کمیسای ات — سینه صافی نماید بر دوش آینه را
لب فرو باده گلگون آیاغ آینه را — رخ تو مرهم کافور داغ آینه را
نمکسند زکس صاف گوهران منت — بود فتیله جوهر چراغ آینه را
آتش حسن تو از بس در دلش گرم گذر — احتیاجی نیست از آب روان آینه را
در کنار رخ تو تب از جوش عرق گشته خجلت — گر نبود از تو روی فرزان آینه را
گر زند آتش نگاهت رو زمین صحن آینه را — زود خواهد کرد خاکستر نشین آینه را

از تغافل نامه خواهد سخت آه آینه را — آنکه سنگ سرمه سازد از نگاه آینه را
دولت وصلش زبس قسمت نبخشد آن نون — غره جستنش نماید سلخ ماه آینه را
تا زند امشورش از مد نگاه سرمه — بشکند چون غنچه نشئی سیاه آینه را

نشنود هرزه آن غیرت فزای را — گر مروی ای سپند حکمت ارجای را
هر غبار سرمه این محمل که گذشت — دل مسطیده امان زجدای دوای را
ساز دچو جلوه سازد فتنه زای را — در زیر پای محو کنند نقش پای را
هر کس که دید روی تو ازدین خود گذشت — کافر دینی نو برتر خدای را

منظر هر چه بود خوبست آینه دیدار ویس — هر ذره طلب میکنی جام جهان‌نمای را

تا نکند بخاری زمین نیست عروج قسمت — مالش ز ره نخوان و دهد مغز سر همای را

خیال سینه زنم می کی سرو ساخت دنبی را — که گرد و ز دل مجنون فسرده لیلی را

ز خود باید نوا کوشید چو نای تجلی را — در این وادی عصای نیست کف داد سر کوهی را

باید ادا چون نیز باد که سکنه سیدان — کند ظالم اگر کوشش آتش در دست نعمتی را

بحق رهبر چو راه غور احمکی نسیان — عصای چون بد آب تا کشید ان ز دایمی را

دل از لطف زبان ساده گی ز راه مسکر دد — تیغ ای چاره چو نتوان نیز ز دل بموی جنبی را

برو بجا بکام ز ناز دهای آتشین افتد — بر آرد مغز الف ز دحش حق دعوی را

بصاحب حزن نثار کن روی حق خونین رها — که اهل حال نبسته اند نیز حال را

با خس کردن مینا بود اهل تقوی را — کند مر سره آزاد زخم خشم افعی را

زبس سرو قد خوش جلوه ای نظاره نخواهد — نگردد کس هم چو خشم آن ز در شوخی طوق قمری را

تماشای صفای عدی دارم که نیز سم — بجوب آخر ز نخل طور زند و دست کی را

ز جان مشکل بود جنبیدن ار با علائی را — بود کلید آهن سوز داما عیسی را

ز روی دل سخن ز قوت اقبال های بد — ببال جوهر آینه بر ز دست طلی را

غبار هستی ما دود خشم ما برد و در نه — توان ز زر روز دل وهد مهتاب تجلی را

به بزم وصل اهم مجنون ما فکر خیال از د — خیالش حلقه زنجیر سازد خشم لیلی را

بوی راستی دل را ز بوی آتش کی بستاند — عصای آبنوسی به زنبیل سرمه عمی را

بیاد او کشیده م باده صد سنگ فلک آتش — محو از کوچه مصرع گر فتم مست معنی را

تن او در قبای لاله گون لطف دگر دارد — بود خارتن کلکون نقطه رنگین معنی را

بود از حس مخرق حال در ایام عاشق — سبه روز ی مجنون سر مانند خشم لیلی را

پس از درد جدائی بخت ما تم هماید — از آن نیست هیچ بر آب خورد ز آب ماهی را

دو مصرع از نگه روح کلیم ز نظر سماید — که در پرواز شهر ز بلبل مانند مرغ معنی را

بمردم تا که دولت ما نبندد هجب مماید — نه بندد هیچ کس در آسمان ز مرغ ملکی را

صفای با عدت لیلی نماز دو صحرای را — نیاکوشش تو ساز دنانه و اجابت نجلا را

مانندک سینی عاشق لیلی سنود و در نه — تا هم نسبت دور ز عقب خشم سوخ لیلی را

حرابی عقل را ز عشق رخسار سید نهاید — عصای بهتر از صندل که نور بی اعمی را

دلا گر امتحان فقر ما را سلطنت خواهی — بجنبهای فغفوری ز بر کن کلاه خیش را

سرا ز سر رشته عشق بیان عشق آورد گران — ز چوب سر مجنون شانه باید الف لیلی را

بود آینه مشوق سوز سینه عاشق — توان از داغ مجنون دیدن حسن خال لیلی را

تنگ افتاده هر سنگ ملامت در دل مجنون — از این آینه بخواهم ببینم حسن لیلی را

لب میگون تو خمار کند تقوی را — خشم بلبل تو آورد زمین عیسی را

سرو بسیار رعنائی خود مینازد — جلوه سرکن و کوتاه کن این دعوی را

میکند حسن ز خط جلوه دیگر پیدا — قلم شوخی نماید سر مانی را

خوش و مضمون بست معنی حاصل ار باید سخن — همچو کس شیرین ز سخن طوطی را

نقش ما رشته اگر از خط نیست — نتوان کرد ملامت قلم مانی را

جلوه کن تا کند سرو دگر دعوی را — نگلین شهرت این مصرع با معنی را

شفای خضر بر باک کرده دم نشستم — گر افقیه تا کند آخر فخاری نیز لیلی را

غیر از نثر تیغ جواهر ساکو فیضی — باری نگرد خاری بباد دهد ما را

صدا از دور معنی نگار را

چه بنده ... (marginal note, illegible)

بخون رهی بود صاحبلان از خزر ظاهر — به بلبل جا بنانده و کوه را باب گشتی را
جدا از جو بش خواهم نمودن پرده ی — بهر جا میروم همره برم چون بلبل نیی را
قبله روی تو بین همه کس تحقیق است — میکند بهر چه خط او اگره هندی را

از باده رنگ کردم سیمای گل عذار را — از شعله آب دادم گلهای گل عذری را
دنباد مردم او هستند لایق هم — چون ماهیان تصویر دریای گل عذیرا

بدماغی بنشینم ای طراوت گلزار را — بیکبار سا غر بسر بردم چو بلبل فصل بهار را
بکرد مارت نقش یا بهموار ی — رسانده ام به معراج خاک ری را
گر حسن تو با پرده کند جلوه گری را — بنیاد برآورد از پرده پری را
شد سرمه آواز قلقل که به نفس تو خوشست — در راه صراغ تو نسیم سحری را
در صفحه آینه نمود هست هر سببی — عکس خطش از خامه عالم تحریر را
رفتم و کشیدم زتو در دیده نگاهی — چون تیر که در دیده زند تیر کش تنغر را
فانوس حجابست چراغ سحر را — در این بیابان برزده باید سفر را
در ره این منزل نبود بیم رهزن — همراه چه حاجت سفر بحر را
نیندیشی ز زمانه اعمال قرون تر — تاریکی شب پس کند بجگر ی را
بس جای که اهستگی انجاست در نشست — با پرده کند نرمی گفتار کرب را
در دیده نخجیر ز بس نگه نشست — غلبی بفلک بوده سرا باید برا
بجا قدم مدو چشم بر آب ماکند ار — که دو چشمه بپای تو ابر بحر را
از بسکه آبرو بجا نجاک ره محبت — در خاک میتوان کرد نقش نشا ور را

گر خواهی بلم خرد پایی سعادت در ره مطلب — منه از دست خود هر گز عصای رهبری را
نصد اینی عمر آید تو نه نمیکرد — مگر از زلف او دارد نسب عمر از درازی را

چو ببیند شمع گلهبوی آن بهار یار ده بونی را — کند آباد برگ خود قبای شعله بونی را
بگلشن ها تخند و گل زبکه بکر نمیباشند — خزان دلبستان غنچه باغ خموشی را

شعله دارد تو آهن عصا بکه را — اجل از طرز تو آموخته پا باکه را

بتن بوک پا تصویر گلهای نهال را — بیا بیدار ساز دهقان نقش قالی را
از آن در عیش سامان جهان از زلف افشانم — که بیستر نمیتوان در دامنش دوز خیالی را
دو تا هر گفته پیران عدل انگشت رباشد — که باید عیب افزوان کشیدن در حالی را
حصار عافیت را زافتاد گیست — بنا بند هم ساخ ان گلهای قالی را
کند دعوی فلکست سخن را هسید پیاز — گریبانی در این صحرا بود صیاد خاری را

نینو و سخن بست فرمان مشهور — بلند هست صدا که سه شغال را
زاغشی به بستان بوریا دارم — مبادا راه در بن بیشه شیر قالی را
گفتم رو مرگ تیس کرفت اجل رهزن — سنگ جهانست در ره بجاره آدمی را

بیبری ار چه رو بسازی گار جوانان را — چه بند ناله ی امیدی هست مانده گان را
اگر نباد دلبری حلقه زند قد خمانشان — مرا با خم ابرو ببند وسحر بدر جوانان را

نبود سی اگر بطلی حیا دو تا آسمان — که سفیده اتشید خوبانی زبانی تا زبان را

زنخورر سنجی ز جا عیارم ... — زبانه دیم معراج منزل تا نواند را

خمار باده نیب سکند کل در سحر گاهان — قیاب سکند نعیب خوابید کانه را

دلیل جوهر در کسب بس آن این خود — زنا محرم نخمدار ید انگاریش را

چو شمع کشته دود دی سکند سوز دل از آید — از این خاموش برنجوات از زم بالید را

زندوست دعا کرزنب با علای برندی خود — نواند باز کرد اندر فضای آسمان را

مکدر ساختم در چند ایام جوانی را — بخاک تیره ضایع کردم آن زیند کالا را

نجیدم در بهار عمر خود هر گز گل غنچه — بر این فصل خزان تنها بهار زندگانی را

ز ضعف تن بکویی نانده ام حرکت و پا — رسانید هم بجایی عاقبت این ناتوانی را

خمیده قامت از آن فتنه پیران جهاندیده — که اندر خاک میجویند ایام جوانی را

زهر دو زیب حسن با دهان لب ... — ... قدح تلخ ... را

کجا بودی که آن شب بخت آرزده چها — تقدیر روز محشر طفل دادی هر دو را

سوالی کن ز من امروز تا عوغا نشیر فند — که اعجاز فلا کرد گویا نیز مانده را

با هی نیوان ز خود آورد تن جهان را — که یک سیر سنبل میرسد کاروانها را

نیابد کشتی ز مرطبع بران گرانی — بصدف زور برد ارد ز جا طفلی کمانها را

ز سبزه وا نکرد دهر سر گر دل ازادی — بزیر خاک هم بر برگ گیا آسمان را

کسی ز آمد شد راه عدم آگه نگردد — همانی تر دوری می بند کرد کاروانها را

چه غم از نا توان فرتی همیاید — نه آخر نیستانی شیر بند بر هم جهانها را

ساز آباد نمود آبادی ویرانه را — بامده مهربانان سبح مسلمانی را

گر تو در برق کرم نسیم رهگذران — بنتی قطع توان کرد بیابانی را

چهره لاله رخان بهر غبارم مغرور — بر آن انگیزه سبد گلستانه را

چشم دارم که دهی انگشت حریفان — تو که در نسخه فطرت یار آیا را

آسمان گیست که توحید گوید بهیات — حد و صفت بیم و سبح مسلمانی را

عالم خاک بر دوستند بالای تو شد — بهر یک سر و دهند آب خیابان را

گر هر خانه کعبه است که نعمت مکن — ناتوان کرد عمارت دل ویرانه را

داری بکیش پسندیده شیرین سخن را — طوطی ز تو آموخته شکر شکن را

ز دو بر دامن غنچه صبا شبنم — جز این خواست نماند ... را

ز بجانی محبت نیست بار فنا نم — بعهد جا بطینی نابت عهد و ... را

خیال آن دهانی دل از افغان بنداند — که بوی غنچه بر لب نبند فریاد بر را

نقد ... گیاه نیز دارد باغبان زحمت — زنعمتهای دنیا منتها زهم کم ریبا را

زره و بسم جنابی در بر دارد کاهی را — تقدیر غلیس باشند خار بر پوست پای را

تمام عمر ... [illegible] — از آن خرمن کهنه ام بر کلاه کاهی را

بکوش ... لذت ... کفتم — ... دل برون کند آزار پای را

مکن ... جمیع است اگر سبزه خواهی ای خواجه — نبیند زرد و آن کز تابانه قلس پای را

نمر از

نعت بجب بطینت اگر شکل کن کرده
جا امیز و ام از داغ صبا رو کیا
غنبر از دولت دنیا کرد و عیبش ابل
که زر تو زند از روی مک دل سیاهی سا

نقش بی مهر و درد و تحفه نمائی سا
حباب شکند بحر و مو مبائی سا
نمیتوند ذوق سر کشان تا بائی
مغز نگاک بر و ناوک شرم سا

جلوه حسن تو نه مایه ناز همه کس
کند از عکس تو آینه خود آرائی سا
منشور در روز سیه رود دل عیاش نقش و دست
نبره ساز ندارد ان سر به هر یکی سا
بر سر ای کل خود رو تو نیز ابیا
کرده گلزار و صحبت تو زیبائی سا
سحب هر که نشکسته ز خود اکبر است
که کند قفس تو زان نقش پائی سا
ما بکنیری فرکان تو با رجا ئیم
ورنه اول شکست برده توانائی را
خاکپای تو قدم گر بگذارد بمیان
که و هم صلح بهم دیده و بینائی سا
نزند غوطه سینه چیره ان جبل خضر
تا سکندر نکند جامه دارائی سا
تا جمال تو نشد نشری ای اهل نظر
کس ندانست بها گوهر بینائی سا
وای بر جان خلدی اگر از ره بخشد
عوض روز فنا نیست تنهائی سا
شادم از اهل جهان کز از صحبتشانی
بجهانه نه هم گوشه تنهائی سا

بلکه ما بر بند تا ره بیاز ای آشنائی سا
که زری مرهم از منع فلاح و اعدا ای را
ندارد حاصلی بر و ز ره دل غریبا کامی
هدف تو صید کرشتن تو و شیر جرائی را
برام در ر بندی صید سلطان تو ای کرد
تنگ عضو خضر را دیا ند و مو بیائی سا

خوابها با عیب نعمت یابند هوائی سا
که کور کی ... در تنور نا کرده کدائی سا
نیابند ز اقلیمش نو چشم ماه بر سری
الهی بسیح کافر نکنند نان گدائی سا
ندارد گر به فیروزی اعمال بد سودی
که در جیبش آب کردن هم فزاید روائی سا
کند تا صحبت زنان چرب ... حمی خیزد ورق
بود با آنجوان بوند دیگر بو سیائی سا
چه عضو رفته زجا دیده ام درد جدا
نخواهم از ان آشنایان آشنائی سا
بر نه تنهای خنجم بردی از جا کم یکی درم
نگنند از تن کاهیده رنگ کهربائی سا
میان و دل بستان ودار و جمع شتی با آن امر غرب
بحر نه چون دولت آبا دید به جدائی را
نمیدانیم کر باره ره و رسم بگذارد ان
صدائی با نکو سیه اند آگهی صدائی سا
بزرگان را نظر بر دست خورد است از خست
با نبان نشکنن کردند در دل کدائی سا
زیاری تا نفسی و در قد رو اصل کرد است
شکسته عضو سیدانند بهای مومیائی سا

شکوه ام که چاک سینه چون گل کرد ما بشکنا
تا ز آب تو رخ خشن در بهار بهشت ندیدی کنا
هر رنگ کشته ایم ز شرب نگاه ما
گرد و نشسته آتش مرد شراب ما
دور از آزاد فریبی ای تو دادت ما
نیست همچون کعبه بر نطاق عشق کس خراب ما
خود دار و ای آن همت گرفته ایم
خاز هر نیست چه گوهر حباب ما
رفته ایم از یاد یاران گر چه در دو در طی
کاغذ بادی کیف هر طفلی از مکتوب ما
هم زنده کرده تو و هم کشته تو ایم
ما سایه تو ایم تو با آفتاب ما
کوه تقلب از لب دعوی تیز ترم
هر طلل احتیاج ندارد کباب ما
افتر ای دو بار عجب مطلع خوش الست
تسبیح از سفینه دهر انتخاب ما
از رفتار با نصیب کسی همچو ما مباد
رنگ حنای پای قدح شد شراب ما